به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

نسخهٔ کلام آشوب گستر خاطر سخنوران زهی مضمون مجموعهٔ رشک انگیز طبع معنی پروران که از رشحهٔ خیال تکرف کار و گوهر افشانی خامهٔ داستانگار حکیم ظهیر فاریابی حسن شعر جسته سبقت فایق شاه سیکانی

دیوان ظهیر فاریابی

در ملکه بند و گر یابی

بقانون احسن و آئین مستحسن که شایستگی را می بایست بایستگی امی شایست باهتمام همایون آغاز و قدغن میمنت طراز زمان سعید و آوان حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع گردید

و باهتمام پنڈت شیام ناتھ مہتمم اشاعت یافت۔

ہلے جز

اطلاع

اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست اوسکی ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شایقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ ہین کلیات و دواوین و قصائد فارسی و کلیات دواوین اردو درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کلیات و دواوین فارسی

کلیات حزین یہ مجموعہ نوادر روزگار سی ہے جسمین چند رسائل ہین۔
۱ تواریخ سلاطین۔ ۲۔
تواریخ سلاطین۔ ۳۔ قصائد نعتیہ ائمہ اطہار علیہم السلام۔ ۴۔ دیوان مصنف
۵۔ مثنویات صفیر دل و چمن و انجمن
۶۔ مثنویات خرابات۔ ۷۔ فرہنگ نامہ
۸۔ تذکرۃ العاشقین۔ مصنفہ شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزین۔

کلیات خاقانی جسمین قصائد عربی و فارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کمیاب ہے جو اس مطبع محشی ہوکر مع حل معانی اشعار عربی کی دو جلدین چھپا ہے۔

کلیات مرزا بیدل۔ اس کلیات مین چار کتابین ہین۔
۱۔ دیوان بیدل۔ غزلین سب ردیفونکی
۲۔ عناصر بیدل۔
۳۔ رقعات بیدل۔
۴۔ نکات بیدل نتیجہ شاعر نازک خیال مرزا عبد القادر بیدل تخلص۔

دیوان بیدل فقط نقل از نسخہ قلمی محررہ ولایت۔ مولفہ ایضاً۔

کلیات سعدی شیرازی جسمین ذیل رسائل ہین
۱۔ دیباچہ کلیات۔ ۲۔ کریما محشی۔ ۳۔ گلستان۔ ۴۔ بوستان۔ ۵۔ قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات۔ ۶۔ طیبات۔ و بدائع و خواتم و غزلیات قدیم و مقطعات و صاحبات و مثنویات و قطعات و رباعیات و مفردات و ہزلیات۔ از نتائج طبع حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

کلیات نظم غالب مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔

انتخاب کلیات عناصر خسرو۔ اسمین چار دیوان ہین۔
۱۔ دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہے۔
۲۔ دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام
۳۔ دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس مین تالیف فرمایا ۴۔ دیوان بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری۔ یہ کلیات ایک انتخاب ہر جا

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

نسخهٔ کلام آشوب گستر خاطر سخنوران و نزهت مضمون رشک انگیز طبع معنی پروران گلهای از ریختهٔ
خیال نگرف کار و گوهر افشانی خامهٔ داستان‌نگار حکیم ظهیر فاریابی این شعر جسته ستفانی و شاهد یکتانی

دیوان ظهیر فاریابی

در تذکره دیگر نیابی

بقانون احسن و آیین مستحسن که شایستگی را می بایست و بایستگی را می شایست
باهتمام همایون آغاز و قدغن میمنت طراز بزمان سعید و آوان حمید

در مطبع فیض منبع منشی نولکشور واقع کانپور مطبوع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

غبار راه تو در دیده توتیاست مرا
بیا که دیدهٔ غمدیده بے ضیاست مرا

بحیرتم که درین فکرهائے دور و دراز
هنوز در سر زلف تو نارساست مرا

بروز وصل تو من آن قدر ندانستم
اگر فراق توام می کشد سزاست مرا

شراب تلخی خوے تو در تنم دارد
دمیکه شهد تبسم کنی شفاست مرا

بکام من چو نه گردید آسیاے فلک
اگر شکوه زگردون کنم بجاست مرا

زبخت سایهٔ اقبال من بود معکوس
بفرق اره بتر از پر هماست مرا

خدنگ قامت من در شباب چو کمان
چرا کشایش دوران نکرد راست مرا

زتند باد حوادث زپا همی افتم
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

رسید تیرگی و تار شد شام ظهیر
نسیم زلف تو امشب گره گشاست مرا

چاره گر نیست مسیحا دل بیمار مرا   برساند به بالین بت غمخوار مرا
اشک من از سر مژگان چو دواند ناچاری   از ره آب جگر قوت رفتار مرا
اختلاطی که بآن زلف پریشان کردم   منتشر کرد باغیار تو اسرار مرا
از سر شب که به تسخیر خیالت بودم   دیده میکرد تماشا دل بیزار مرا
همچو خور سایهٔ من کسب سعادت دارد   آشیان کرد هما این تن بیمار مرا
خار در پای من از دیده برون آرد سر   پس بشارت برسان خصم دل آزار مرا

مستم از گردش قسمت که ظهیر از سر شوق
میدهد جان بعوض نشئهٔ سرشار مرا

موج اشکی گر بنا شد در شب هجران مرا   کیست تا آبی زند بر آتش سوزان مرا
گر بشاخ گل نشیمن رنجه گردد عندلیب   بی قفس هرگز میارید اندرین بستان مرا
بر امید زلف چوگان تو گردون سالها   همچو گوی بی پا و سر افگنده در میدان مرا
بسکه گشتم در غم عشقش ز مو باریک تر   می تواند داشت چشمش در صف مژگان مرا

کی جدا گردم از آن رشک پری یکدم ظهیر
نزهت آباد ارم بی او بود زندان مرا

شب برات شد و میدهد نجات مرا   به مهر خال رساند اگر برات مرا
اساس طاقت من در حباب بین شرر   ز سرد و گرم جهان کن ثبات مرا
اگر بذات خدا ممکن رسیدن نیست   ولی خدائی شناسد سرشت ذات مرا

متاع هر دو جهان گر بخال او بخشم ... بدانه نخرد وجه کائنات مرا

ظهیر من چه توقع ز دشمنان دارم
چراکه دوست ندانست التفات مرا

روز وصلش گر ز عمرم یکنفس باشد مرا ... بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا
بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام ... مونس و همداستان و هم قفس باشد مرا
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنهائیم ... تا ابد همصحبتی با خویش بس باشد مرا
همچون مجنون گوش بر آواز محمل داشتم ... نالهٔ جاسوس و رهامون جرس باشد مرا

منت دونان کشیدن عمرمی کاهد ظهیر
آب حیوان آبروی خویش بس باشد مرا

عشق تا خلق نه بیند رخ ماه ترا ... کرده از شرم تتق بندهٔ خرگاه ترا
گر بدانم که ره تو به کدامین گذر است ... سرمهٔ دیده کنم خاک قدمگاه ترا
تا شود گوهر جان در قدمش جمله نثار ... برده ام تا در دل خادم درگاه ترا
ظلمت چشم حجاب دل آگاه من است ... ورنه در کوچهٔ جان داده دلم راه ترا
یاد سرو تو که آزادی احباب در دست ... کرده چون بار صنوبر دل بدخواه ترا
همه محتاج ظهور تو و تو هم میدانی ... مانع از حیثیت ندانم دل آگاه ترا

اهل دوزخ ز تفش جمله بسوزند ظهیر
گر بدوزخ برساند شرر آه ترا

میزند بوسه مسیحا لب اعجاز ترا — قلم صنع مصور نکشد ناز ترا
زهره از شرم تو از چنگ بیندازد چنگ — گر بقانون شنود زمزمهٔ ساز ترا
بیشک از سیر مقامات برآید بر اوج — گر برد پردهٔ دل طاقت شهباز ترا
بر سر شاخ شود مرغ چمن سیخ و کباب — شوق اگر گرم کند شعلهٔ آواز ترا

از خط دور فلک سبز شود خامهٔ ظهیر
گر نویسم صفت خط پر اعجاز ترا

چشم آهو گر ببیند چشم زهگیر ترا — می‌سزد چون مغز جا در استخوان تیر ترا
پیکرت آزرده گردد از لطافت گر کشد — بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شهیدان نگاهت هرگز افغان برنخاست — داده انداز سرمه گویا آب شمشیر ترا
میشود در جان سنبل رشته اش پیچ و تاب — گر ببیند حلقهٔ زلف گره گیر ترا
محرم بزم اجابت نیستی خاموش باش — آزمودم بارها ای نالهٔ شبگیر ترا

گر ز روی صدق از عصیان پشیمانی ظهیر
شادمان بنشین که بخشیدند تقصیر ترا

در راه وفا تجربه کردیم بسی را — هر چند که دیدیم و ندیدیم کسی را
گر بوالهوسان بیهده در عشق بنالند — جز سوختن آتش چه کند مشت خسی را
عنقا نشود هیچکس از دعوی وحدت — اقبال هما رو ننماید مگسی را
ما ردّ و قبول از حرم و دیر نداریم — جز نغمهٔ ناقوس و نوای جرسی را

از آه سحر رخنه بر افلاک توان کرد
از گریه ظهیر آگهی کن نفسی را

شب ز داغ سینه روشن میکنم کاشانه را
تا مگر خشنود سازم خاطر پروانه را

ترک عشق گل کن و با می بساز ای عندلیب
زانکه ربطی با صبا نه بود گل پیمانه را

بر سر مژگان من در خار خار حسن اوست
آشنا با او چه سازم همچنان بیگانه را

مرغ دلم گم بود تا چند از آن گیرم سراغ
میروم در کعبه تا گردم کبوتر خانه را

از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
شمع بر خوانی نکرده هیچکس دیوانه را

رند دردآشام من تا صاف سازد باده را
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را

در چمن می بالد از بالای او سرو سهی
داد خط بندگی آن قامت آزاده را

عشقبازان نام عقل از لوح دل حک کشیده
پس چه پروا از ملامت آن دل از کف داده را

سایه را بنگر که در پایت چنان افتاده است
یاد کن در عشق خود مردان کار افتاده را

گر رود سر برندارم سر ز خاک مقدمت
کی ز کف آسان دهم آن نعمت آماده را

تا بپایم بر سر کوی تو هر دم پاسی بند
هر زمان بر پای می پیچم کمند جاده را

هرچه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظهیر
یاد گیر از آئینه آئین لوح ساده را

وابسته است عندلیب که از عطر باغها
هر صبحدم نسیم رو برد باغها

غنچه

دانی که چیست ثابت و سیاره بر فلک
دارد سپهر در طلب او چراغها

خواهم ز خود سفر کنم آنسان که نام من
ناید بگوش کس ز زبان سراغها

آن نشئه که یافت دل از چشم مست یار
راضی نشد بهمت فیض از ایاغها

امشب ظهیر خاطر پروانه شاد کن
بنما ز چاک سینه چراغان داغها

من از باد صبا باور ندارم حل مشکلها
چه حاصل عقده از زلفت گشود و بست او دلها

چه شهر مست اینکه داری جلوه در زیر هر برقع
چه حسن است اینکه پیدا بدوام از زیر حائلها

نه لیلی ماند و نی مجنون هنوز از لاله هامون
بگوش اهل نجد آید صدای بانگ محملها

من و سودای آن مهتاب رخساری که گر برقع
گشاید رخنه افتد بر کتان پرده دلها

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم
دهد نور ار چه تاریکیست پای شمع محفلها

ز کشتن نیست پاکی ار دست و پایم زود بگشایند
برای جان طپیدن نیک باشد بهر بسملها

ظهیر از موج این دریای بی پایان نیندیشد
خبر از وی بپرس نزدیک بیداران ساحلها

صیاد نه بند دره آهوی حرم را
گر آهوی چشمان تو آموخته رم را

ناز تو صنم را نتوانست کشیدن
نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را

بوی تو صبا گر نرساند بدماغم
از نکهت گل باز کشم قوت شم را

دیریست که از خون جگر دیده تهی ماند
ترسم که فراموش کنم ساغر جم را

از سوختگی سرمه به چشم تو عزیز است   گاهی نظری هم بکن این سوخته دم را

من با غم و هم غم بمن از روز ازل بود   شادم که ندیدیم همی فرقت غم را

از اسباب تعلق چو ظهیر آنکه بری شد   بیرون ننهد از کشور بیداد قدم را

غیر عشقت ره نمی بندد دل بیتاب را   بیستون باید که بندد راه این سیلاب را

فیضها از بیداری سحر دان نخواهد یافتن   خواهد آن دل مرده گرد زندگانی خواب را

شبنم بیدست و پا را گر نباشد جذبه   کی بگیرد دامن خورشید عالمتاب را

هر که نبود در نمازش بر جبین چین ریاست   مینماید نقش از چین بوریا محراب را

کم نمی گیرد ز لوسی از لب او آب رنگ   تشنه لب هرگز نمی گیرد ز گوهر آب را

اضطراب دل ز عاشق کم نگیرد ظهیر   کی توان آرام دادن موجه سیماب را

کس در قفس نداشته مرغ کباب را   سرخی نوشته ترجمه این کتاب را

این زال دهر بسکه بیاری رشتن است   بر چرخ برده پنبه نرم سحاب را

شیرین لبان بکام اجل نیشتر زدند   جستند مردمان ثمر انتخاب را

هر جا که پوست است به آهنگ دستی است   بنواز با ادب دف چنگ و رباب را

بشناس زلف را که چشمت فسونگر است   گر بشنوی فسونگر او ز اسباب را

خورسند گشته ایم به پیغام او ظهیر   در حلق تشنه وعده نیاید شراب را

ندانم از چه دستی میکشد زلف سمن سا را
عجب نبود که میخواهد بدست آرد دل ما را

ز هجر روی او با دیدن آئینه ام قانع
که او دیده است عکس صورت آنماه سیما را

لب آن جام می بوسم دهانم میشود شیرین
حلاوت بین که بوسیده است آن لعل شکرخا را

دلم از چشم میگونش گشود این عقدهٔ مبهم
که گاهی می شنیدم نام رند باده پیما را

غم عشقش تمامی جای گیرد در دل تنگم
کسی کو در جهانی جا تواند داد دریا را

نگردد رو هوس را با وجود عصمت یوسف
چسان از چهره غارت میکند شرم زلیخا را

ظهیر از سنگباران عادت عشقم افزون شد
زمانه از کجا آورد چندین سنگ سودا را

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را
کو سلیمان تا نگهدارد بهمعجز باد را

عشق می خواهد ستونی در بنای کار خویش
خوب پیدا کردهٔ بر بیستون فرهاد را

صد بهای عشق را کی بوالهوس دارد قبول
کی شناسد طفل قدر سیلی اوستاد را

صید مسکین را کجا مردم حمایت میکنند
هر کرا دیدیم خلعت می دهد او صیاد را

ای ستمگر دست کوته کن ز مظلومان که چرخ
داده بر باد فنا بنیاد قوم عاد را

از رعونت حی نشاید سرو را بر جای خویش
سرو من چون در خرام آرد قد شمشاد را

استخوانم شکل موسیقار شد از غم ظهیر
در صفیر آید تنم چون برکشم فریاد را

حسن او را این قدر ای دیده سنجیدن چرا
بر سر هر موی او چون شانه پیچیدن چرا

تا بکش یکبارگی آزاد کن یکبارگی — حمله کردن هر زمان شمشیر و بخشیدن چرا

منزل آسودگی در عالم نادانی است — پیش استاد خرد بس مشق فهمیدن چرا

همچو شبنم بر بقائے خویش میباید گریست — چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

نیست مغرور خطر در زیر این گردون ظهیر — همچون دانه در میان خوشه روئیدن چرا

مگر که مرغ چمن گوش کرده نالهٔ ما — که می برد سبق ناله از رسالهٔ ما

زبس فتاده محبت میانهٔ گل و می — بجای باده گلابست در پیالهٔ ما

شکایت شب هجران نوشته ام در دل — نشان سخت سفیدست داغ لالهٔ ما

بنالهٔ که برآرم ز دل شود معلوم — شکایت غم عشق هزار سالهٔ ما

ز لخت دل همه دور ظهیر دائره شد — نشان بارش خون است رنگ هالهٔ ما

کے در باغ نظر را وا کنند مژگان ما — کے بهر دسته کلیدی وا شود بستان ما

گردمے آسوده باشم آن نه خواب راحتست — در تمام عمر هست آن یک نفس نسیان ما

نوح را موج سرشکم بر کنار افگنده است — زانکه فلک و نه فلک را افگند طوفان ما

ماند در ظلمات سودایت سکندر تشنه لب — خورده خضر عشقت آب از چشمهٔ حیوان ما

می فتد از روزن چشم ز شوخیها مدام — طفل اشکم ساعتی ننشست در دامان ما

حسن شوخت کاینهمه می لافد از چوگان زلف — غیر گوی دل چه خواهد برد از میدان ما

اشک من داده ظهیر اوراق دل را شست و شو
موج بحر شیرازهٔ ماندست در دیوان ما

زآب یاس نموده قضا سرشت مرا
برای برق ستم سبز کرده کشت مرا

چو خط خلعت استاد در گه تعلیم
کشیده غم خط ارشاد سر نوشت مرا

گهی تبسم لطفش زند شرارهٔ مهر
بدان رسید که دوزخ کند سرشت مرا

گشاده یار بسوی دلم نگاه قبول
ظهیر آئینه زیبا نمود زشت مرا

روزی که دیدم از دور آن ماه آذری را
از چشم خود فگندم خورشید خاوری را

در گردن دل من زنار زلف او بود
روزیکه عشق بنهاد آئین کافری را

آنگه که خضر باطن تعمیر کرد دیوار
ای دل تو منهدم کن دیوار ظاهری را

خواهی زبان نیفتی همواره رو درین راه
دیدی که خورد آخر دارا سکندری را

ای زهره چهره بر من دانم نظر نداری
دیدم بطالع خویش تثلیث مشتری را

آئینه سعی ها کرد بنشست نقشش آخر
میخواست نقش بند و سیمای آن پری را

شاید ظهیر بر ما فکرے نموده باشد
روزیکه جلوه میداد سیمای دلبری را

ترک وصل یار کردم تا شده هجران طلب
عاشقان را میل صحبت نیست در هجران تب

می گریزم هر کجا بحثی ز دنیا می کنند
شرمم می آید مرا از مرگ درمانم عجب

ترک اسباب تعلق کرده‌ام همچون حباب
همچو اشک از چشم مردم اوفتادم زین سبب

لاف ایمان میزنی دست از هوس کوتاه کن
در پرستش با بت پنداری ای کافر لقب

بگذر از اهل نفاق و با وفا کن اتفاق
صاحب زر بود درست و بولهب با الهب

بلبلان آیات قرآنی تلاوت می کنند
پا منه در بستر گل ای نسیم بی ادب

ای ظهیر از گور سر نقبی میزنم تا کربلا
میروم گریان به پابوس حسین تشنه لب

تا کی از سودای زلف یار باشم در تعب
بینم این خواب پریشان بتیو در دلهای شب

از برای قوت روح و علاج درد دل
خواستم بر آن بوسه شفتالوی پیوند رطب

لب بدندان سودن گلچهره با من شد رقیب
گو بیا خود چاشنی نگرفته از آن شهد و لب

دختر دوشیزهٔ گل بکر می ماند بشاخ
رسم عصمت یاد گیر از عندلیبان عرب

کربلای عشقم و میدانم از جور فلک
نیست آبی نزد این مهجور رند تشنه لب

پردهٔ دل را ببار زلف او بستم ظهیر
نیست غیر از عشق او ناخن زن ساز طرب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور رقیب
به نقد درد دل من از بداوی طبیب

ز آشنایان هیچکس پاس وفاداری نکرد
با غریبان گر بیا میرم ز من نبود غریب

ای سوار عمر غافل مانده از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود پا از رکیب

دختر دوشیزهٔ گل شد هم آغوش صبا
مردم از غیرت که او شرمی نکرد از عندلیب

چاره من کن ظهیر اندر جفای عشق او
نی بوصل آرام دارم من نه در هجران شکیب

از وجود من که بودی نیست غیر از اضطراب	گوهری بیرون نمی آرد کس از بحر سراب
اشک من موجیست گر دریای آتش میچکد	بوی آتش میدهد از قطرهٔ اشکم کباب
با همه امساک او از خویش حیرانم که چرخ	نیست سدی خانهٔ ما را ز منع آفتاب
تلخکامی از مذاق دل کجا بیرون رود	گر خورم از جوی شیر از دست شیرین شهد ناب

این گرهائی که چرخ افگنده در کارم ظهیر
رشته یکتا آرزوی من نشد تو ته طناب

شب که دست لطف او بر داشت از عارض نقاب	سوخت دل از پرتو او چون کتان از ماهتاب
آری آری صبحدم از نکهت گل در چمن	میچکد از کوزهٔ گل عندلیبان را گلاب
در دل پر آرزویم یاد آن یاقوت لب	فیض آن دارد که میریزد بحلق تشنه آب
پند ما بر سخت جانان کو باند بی اثر	قطرهٔ از سنگ خارا وا نمیگیرد سحاب

نامه بر بال سمندر کاش می بستم ظهیر
ورنه مرغ نامه بر میگردد اندر ره کباب

میکشد هر صبحدم تیغ شفق گون آفتاب	تا ز مستان غفلت را شبیخون آفتاب
سر بر آر از خواب غفلت گر سحر خیزی مدام	سر زد از روشندلی بر بام گردون آفتاب
خون دل را رفته رفته عشق او از رنگ برد	لعل ما را تربیت کرده است واژون آفتاب

نازِ حسنش در دل است و پرتوِ او در نظر
در میانِ شهریار انست و هامون آفتاب

می‌جهد از جا و پندارد که لیلی می‌رسد
صبحدم چون می‌فتد بر گورِ مجنون آفتاب

در دلِ شب از میِ شوقی صبوحی کن ظهیر
تا به بالینت بیاورده شبیخون آفتاب

بوی آسودگی از خاکِ شهیدان مطلب
غیرِ لختِ جگر از کوهِ بدخشان مطلب

نفسِ صبح هم افشاگرِ خورشید بود
راز پوشیدن ازین سینهٔ سوزان مطلب

یادِ زلفش چه کنی منتظرِ سودا باش
غیرِ تعبیرِ غم از خوابِ پریشان مطلب

در دلِ ما همه کس صورتِ خود می‌بیند
نیک و بد را همه در آینه یکسان مطلب

سخن از عشق کنم تا بود جان در تن
رسمِ خاموشی ازین رندِ غزلخوان مطلب

غیرِ حیرانی نکهت ز گلِ مصر مجوی
جز صفیرِ اثر از بلبلِ کنعان مطلب

خشم تا به نشود یادِ لبش کمتر کن
از پیِ ناخنِ ناسور نمکدان مطلب

نزدِ آن چشمِ سیاهش ز وفا هیچ مپرس
کشفِ این مسئله از مفتیِ مستان مطلب

ای صبا گر به خراسان گذری بهرِ ظهیر
هیچ جز زدمِ شاهِ غریبان مطلب

خیالش تا سحر امشب به یک پیراهن است امشب
نظر بر هر چه اندازم همه گلشن است امشب

سحر از خانه گویا عزمِ بیرون آمدن دارد
اگر در نفس باشم تا سحر حق با من است امشب

نه بیدارم نه در خوابم تا بزمِ خود و هر جایم
نمی‌دانم چه زاید صبحدم آبستن است امشب

نفسش

کنون کز ترکش آهم خدنگ فتنه می بارد
بگو آید بمیدان هر که با من دشمن است امشب

شکستم توبه را از بس شکن بر زلف او دیدم
دل زاهد شکست از من چه پرشکن شکن است امشب

نسیم شوق من گویا کشاد از رخ نقابش را
که عکسش پرتو افگنده است بر من روشن است امشب

ظهیر از مصر حسن او نسیم صبح می آید
مشام شوق من بر بوی این پیراهن است امشب

بروی یار خندان است امشب
به بزمم شکرستان است امشب

ز عکسش آتشین گلهای حسنش
به اطرافم چراغان است امشب

حنا بستند گل را از شقائق
گلستان را چراغان است امشب

نمیداند نسیم طبله سائی
که زلفش عنبرستان است امشب

بروئیش دیده را آئینه کرده
ظهیر از بسکه حیران است امشب

فغانم بر لب است و پارهٔ دل در کنار امشب
که یار مهربان آمد ز چندین روزگار امشب

صفائی گر نه ظاهر میکند در دل خیالش را
ز بس ز آئینهٔ دل میبرد اشکم غبار امشب

بگرد شمع بزم او نیارد غیر را دیدن
به بیرون کو بکش پروانه چندین انتظار امشب

بسرمه تا سیه کرده دو چشم فتنه انگین را
هزاران فتنه می بینم در دو دنبالهٔ او امشب

ظهیر از ناله ام بوی اثر گویا نمی آید
نه گل در خنده می یابم نه گریه از هزار امشب

برخ برقع فگنده ماه من از بس حجاب امشب
گره افتاده در کارم از آن بند نقاب امشب

دلِ مشتاقِ خود را از خیالش میکنم قانع
تسلّی میدهم پروانه را در ماهتاب امشب

ز شوخیهای مژگانش میان سرمه می غلطد
از آن ترسم سیه گردد بچشمش رنگ خواب امشب

ز چاک سینه ام دل سعی بیرون آمدن دارد
مبادا نیم مرغ میرد در قفس ز اضطراب امشب

شبِ وصل است می ترسم ظهیر از بخت وارونم
مبادا در تماشایش بر آید ماهتاب امشب

صفیری در رگ و پی دارم امشب
نفس چون ناله نی دارم امشب

خراب از بادهٔ عشقم مپندار
که این بد مستی از می دارم امشب

ز بس غمهای او با هم فشرده است
مزاج چلّه دی دارم امشب

هر که بینم ز نفس رخنه کند گردون را
بیستون چاک تن از تیشهٔ فرهاد است

دیده از نکهتِ دل رفته بسر مشق سحاب
آنکه شاگردی من کرده کنون استاد است

میکند با گره بخت من آن کشتِ هلال
آن کشاید روی آن نکته که مادرزاد است

با صبا بانگ رقیبانه مزن ای بلبل
که در غنچه بود قفل کلیدش باد است

بر لبِ شوق نفس مانده با میده نگاه
رگِ افسردهٔ ما منتظر فصاد است

گرچه صیّاد مدام از پی صید است ظهیر
صیدِ ما روز و شب اندر طلب صیّاد است

نکن معالجهٔ ما که زخم ناسور است
مرا که سینهٔ داغ از دکان منصور است

روا بود که تو در خانه ام فرود آئی
که رهگذار سلیمان بخانهٔ مور است

گذشت عمر بهمان نام عشق بر سر ماست
هنوز کاسهٔ چینی بنام فغفور است

ز نغمه سنجی مضراب عشق پنداری
بر استخوان و تنم رگ چو تار طنبور است

شبی که بی تو ببالین فرقت آرم سر
بدیده هر مژه ام همچو نیش زنبور است

چو در تو بنگرم دان یکاد می خوانم
که از ملاحت حسن تو چشم من شور است

ظهیر باز رقیبانه رو به من آورد
که حسن خویش بآئینه دیده مغرور است

تا چشم سیه مست ترا میل شراب است
صد لخت دل از لطف نگاه تو کباب است

گر بی تو خورم باده زبس گریه کنم من
گویا که جهان در نظرم عالم آب است

ای دوست ندانی که درین پوست مرا سوخت
آن شعله آهنگ دف و چنگ و رباب است

شیرازه که بست است بر اوراق دل من
جز حسن فرنگ تو که از اهل کتاب است

ای بحر کرم چشم توقع ز تو دارم
تا بر کف دریا ز طمع چشم حباب است

طاوس زر افشان چمن ز اهل مجاز است
ما مخلص جغدیم که او خانه خراب است

شد پیر ظهیر و غم او در قدم هم
در شیب خیالش که همان عهد شباب است

مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست
در سورج معرفت لعل لب گفتار ماست

ابر چشم من گهی یاقوت بار و گاه دُر
بحر و کان دریوزه کن از دیدهٔ خونبار ماست

بر سر با افسر شاهی بود داغ جنون | طرهٔ دستار از خار سر دیوار ماست
نیستم محتاج معموری که در شهر خراب | عنکبوت از تار بندی در سر معمار ماست
صد قیامت گشته برپا از شهید غمزه اش | از نره بر گشتن ز میدان شهادت عار ماست
زلف او چین است و خالش هند و رخسارش فرنگ | کافرستانی که میگویند حسن یار ماست
کفر با با حسن آن بت از نماز اولی تر است | زان شب اسرار زلفش رشتهٔ زنار ماست
سینه ام مجروح شد از خار خار حسن او | بسکه صد نیش هوس در دل پی آزار ماست

بازگشتی کن ظهیر اکنون که داری فرصتی
آبروی توبه تا در جام استغفار ماست

چهره پرداز سخن را کرده از دیوان ماست | کلک معنی فطرتان از دستهٔ مژگان ماست
فرصتش باد اکنون فکری موافق کرده است | برق رحمت در کمین خرمن عصیان ماست
گر نه زاهد کرده ما را با همه تر دامنی | سبحهٔ صد دانه در هر رشتهٔ مژگان ماست
آن حلاوت کز لبش از یک تبسم دیده ام | لذت آن تا قیامت در بن دندان ماست

از فراق می ظهیر از چشم من خون میچکد
این گل توبه است فصل گل که در دامان ماست

مژگان تو با سر سپاهی نهان است | آری نظر لطف تو با سوختگان است
خاموش کند شمع قبا را چو دمد گل | بر بلبل و پروانه سحر فصل خزان است
او طوطی دانا و من آینه صافم | رویش بمن اما سخنش با دگران است

بر چاک دل از حسرت مهتاب خیالش	پیوسته ز کافوریم از تار کتان است

در موسم گل تو به ظهیر از می گلگون
چون عهد بتان بر دل عشاق گران است

با بت بیگانه خویم آشنائی مشکل است	با من او را واشدن در بیوفائی مشکل است
من تحمل کردم او از من تنفر می کند	با چنان آئینه روئی خودنمائی مشکل است
منتهی گردید عمر و یافت دستم کوتهی	با چنان زلف درازی نارسائی مشکل است
زاهد تسبیح گو بودم که گشتم باده نوش	با چنان عابد فریبی پارسائی مشکل است
کی به بالینم رود او گر رود خاکم به باد	زانکه از آغوش جان تن را جدائی مشکل است
با تو از حیرانی آئینه گشتم بدگمان	صاف دل را خود به معشوقان جدائی مشکل است

کی شود آزاد دل از قید زنجیر او ظهیر
چون به دام افتاد مرغ او رهائی مشکل است

گذشت قافلهٔ فیض کی مجال درنگ است	کجا مجال درنگ است زانکه کار به تنگ است
صدای زنگ برآمد ز گوش پنبه برون کن	ز گوش پنبه برون کن که بانگ شیون زنگ است
کلیسیای فرنگ آن دلی که عشق ندارد	ولیکه عشق ندارد کلیسیای فرنگ است
زمانه بر سر جنگ است و یار بر سر صلح	ز صلح یار چه حاصل زمانه بر سر جنگ است

قد چو قامت چنگ است ز تن چو قانون
تن ظهیر چو قانون قد چو قامت چنگ است

صد مژه بر دیدهٔ گریان نتوان بست / از دشنهٔ خاری ره طوفان نتوان بست

از ناوک نازت ز زمین سر زده پیکان / تهمت همه بر خار مغیلان نتوان بست

ای سنبل دلکش بگشا طره که بر دل / بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست

محتاج بتزیین بنود باغ جمالت / زیرا که حنا بر کف بستان نتوان بست

منعت که کند گر گذری سوی غریبان / بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست

ای مرغ چمن رشک تو با باد صبا چیست / دانی تو که بر دی در بستان نتوان بست

هر چند ظهیر از وطن خویش بنالیم
بر بارهٔ سلطان خراسان نتوان بست

ای از سپه غمزه صف آرای قیامت / بالای تو از فتنه دو بالای قیامت

خورشید ز شرم تو چنان سوخت که داشت / احوال صف محشر و گرمای قیامت

جائیکه قدم در رهِ عشق تو نهادم / ما سوختگان راست چه پروای قیامت

در وعده که وصل تو نگشت از طلبش دل / در مذهب عشاق تو غوغای قیامت

جز من که گهی در دل پر شور کنم سیر / کس نیست سراسر رهِ صحرای قیامت

در دامنت امروز ظهیر ار نزند دست
دست من و دامان تو فردای قیامت

در آشیانهٔ تن مرغ دل بآز ادلیست / شنید مژده که یارب هوای صبا دلیست

کدام فتنه ز روی تو بر نمی آید / بهر که می نگرم از غمم تو فریادیست

ردیف التاء

مزن به تیر تغافل کمش به تیر عتابم ||| هلاک خوی تو من از طراز جلاد نیست

تو خط بندگی از من بگیر کان چیزی ||| گران بخاطر ما نیست خط آزادیست

ظهیر چند شکایت ز غم نمید اسی ||| بزیر پردهٔ محنت نهان دو صد شادیست

در کعبه گر نیاید آن کس که حق پرست است ||| کی قبله می شناسد دیوانه که مست است

از سیر ماه و خورشید هر روز کم شود عمر ||| با ما همیشه گردون اندر پی شکست است

غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل ||| باران ز یاد رفته گر آشیانه در نشست است

بر باد میدهد مرگ گلهای تازه رس را ||| بدنامی از خزان با انداز نسبکه با دوست است

شمعی بدان تحمل پروانه را تحمل ||| همبار بلبل و گل از باده الست است

تا بنجه خواهم در زلف او دست محکم ||| گر می شوم پریشان هم عاشقی بدست است

داغ غم ظهیر است لطف تو دستگیر است ||| کی می گره گشاید تو در عشق پای بست است

بر عذار شاهد گل جز نقابی بیش نیست ||| ناله مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست

آن محیطی را که ما در وی شناور گشته ایم ||| آسمان بر روی آن دریا حبابی بیش نیست

در هوای حسن او آیا چسان پر میزند ||| حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست

سوختم از یک فروغ حسن او همچون کتان ||| برق خرمن سوز من جز ماهتابی بیش نیست

یافتم تا لخت دل در دیده آوردم ظهیر ||| گر ز غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

ردیف التاء

نیست بیمم گر ز فراقت دیده‌ام نمناک نیست
نیست گر تیغ جفایت سینه‌ام صد چاک نیست

خرمن گردون ز دُر از خوشه‌چینیهای من
برق خرمن‌سوز از یک آه آتشناک نیست

مردم آزار از خوشامدهای مردم بیخبر اند
مار را قوتی به از مغز سر ضحاک نیست

دلبرا پایان عاشقان را بی‌محابا می‌کشند
شمع گر سوزد دو صد پروانه او را باک نیست

بستر از گل میکند هر دم نسیم بوالهوس
بلبل بیچاره را بالش بجز خاشاک نیست

هر دم از نادانی از گردون شکایت می‌کنند
قبض و بسط کارها در پنجهٔ افلاک نیست

هر کرا بینم ظهیر اندر بلایی مبتلاست
نیست اینجا زانکه اندر دل او چاک نیست

کو دلی کاندر کمند زلفش اندر بند نیست
با کدامین رشتهٔ جان سنبلش در بند نیست

ناصحا چند بود آن یار که از بس شغل عشق
ناز مجنون را مجال استماع پند نیست

تا که ما هم شیفته شد شغل روزگار
نیست یکدل اندر اینجا تا خون او بند نیست

آسمان گو هر دگر کن کس قانع شده‌ایم
با جفای عشق پنداری که دل خرسند نیست

ای ظهیر از بی‌نشانی کمتر از عنقانه‌ایم
تا ازین بگشاید او را این که گویند نیست

یار را علمی ز حادثهٔ روزگار نیست
دیوانه را خبر ز خزان و بهار نیست

تیغ تو از نظارهٔ ابروت ای شهسوار
شمشیر را بدی تو از ذوالفقار نیست

در نم خیال قد تو در دیدهٔ من است
جز یک نهال سرو درین جویبار نیست

سنگ است مزد میوهٔ زان نخل سر بدر | گر زانکه در محوطهٔ در حصار نیست
با آنکه غمزه در صف مژگان مبارزه است | سر فتنه چو سرمه دنباله دار نیست

از ره مرو ظهیر بافسون زلف یار
پیمان وزود وعدهٔ او برقرار نیست

با غم من نفس مرده دلان ایمن نیست | مستی مرگ بدین خواب گران ایمن نیست
چشم من از همه آثار ترا می بیند | گر شطور نباشی نگران ایمن نیست
سایه پرورد چمن نیستم ای ابر بهار | بر گلستان من آسیب خزان ایمن نیست
قامت او که علامات قیامت دارد | پیش او جلوه اتّ ای سرو روان ایمن نیست
لیلی این ناز همه بر دل مجنون دارد | ورنه معشوقی او با دگران ایمن نیست
تا تو در شیشه و خم باده کنی عید آید | باده پیش آر که ماه رمضان ایمن نیست

وقت تنگست ظهیر از دهن یار مگو
ورنه وصف کمراو بیان ایمن نیست

مرا ز بیم حوادث چنان ملالی نیست | بجز سوال کزان بدتر انفعالی نیست
بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار | چرا که بدتر ازین هرزه را کمالی نیست
کسی ز تشنهٔ خود نگذرد چنین آسان | ورین زمانه تمیزی بکس حلالی نیست
چگونه بشنود از ناله صریر مرا | ز کلک چشم تیغم بجنبد بالی نیست
کسیکه گوش وی از ذکر مال ماربسد | بروز واقعه خالی ز گوشمالی نیست

ظهیر گر تو به بینی بچشم عبرت بین
بغیر کاسهٔ سر کوزهٔ سفالی نیست

کنون که آینه از عکس یار گلگونست　　عجب مدار ازین رشک اگر دلم خونست
اگر بطرهٔ لیلی رسید شانه　　که موشگاف خراش فغان مجنونست
بخانه که بهتان می‌شوم گریبان بود　　بدست عشق تو آن هم فتاده مرهونست
پیاله را ز ساینده بر لب ساقی　　که از ترشح چشم پیاله پر خونست
سپهر میل کند چشم اشک سوز مرا　　چراکه خانه برانداز خار هامونست
بقول عشق حقیقت بهانه تا که شود　　نه هر که صورت لیلی بدید مجنونست
زبس نصیحت اهل کمال خواهانم　　روم بگلشن ازان رو که سرو موزونست

بچاک سینهٔ گندم نگر ظهیر و منال
بهر که می‌نگرم پایمال گردونست

بنازم میکشد جانانه اینست　　خرامم میکند مستانه اینست
بخوابم می‌برد افسانهٔ عشق　　برای خواب خوش افسانه اینست
سر دکارم بزلف و خالت افتاد　　بمرغان تو دام و دانه اینست
بدردام بمجنون پند میداد　　گر از حق نگذری دیوانه اینست
خراش ناله ام موی می‌شگافد　　برای تار زلفت شانه اینست
بسوزد شمع گر بی انتظارش　　عنایت در حق پروانه اینست

زیارت کن دلم را اے برہمن
گہ دیوانگے آیم سوے دل

زپندار ہوس پیمانہ اینست
کہ پندارم رہ ویرانہ اینست

ظہیر این نظم چون بشنید بلبل
بگفتا نالہ مستانہ اینست

عشق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت
سرخی این کتاب بخون شفق نوشت

ہر شب ز گرد خوانِ فلک روزی منست
رزق مرا خدائے برین نہ طبق نوشت

فارغ دمی نیم ز پشیمانیِ گناہ
تقدیر سر نوشتِ مرا از عرق نوشت

ہرگز شکستگی ز وجودم نمی رود
چون از خطِ شکستہ ادیم سبق نوشت

نام رقیب کشتنی از فتوے ظہیر
مریخ عدل بر دم تیغ نسق نوشت

آہ کان شوخ ستمگار مرا خواہد کشت
وعدۂ بوسہ باغیار مرا خواہد کشت

بودنم با تو چنین وز تو جدائی بدتر
ہجر و وصلِ تو بیکبار مرا خواہد کشت

طاقتِ نیم نگاہِ تو ندارم ہیہات
آہ کان غمزۂ خونخوار مرا خواہد کشت

سر رقیب تو شدم مختلف از روے ضرور
عار از و داشتم این عار مرا خواہد کشت

آرزومند دیدارِ تو مے بود ظہیر
آرزومندی دیدار مرا خواہد کشت

چو تاب روی ترا پردۂ نقاب گرفت
ز خویش رفتم و گفتم کہ آفتاب گرفت

کسیکه بر سرِ خواب سحر شبیخون زد — هزار دولت بیدار را بخواب گرفت

نگر که شبنم بیدست و پا ز جذبهٔ شوق — چگونه جای بدامان آفتاب گرفت

نه بوی نافهٔ زلفِ تو ناف آهوی چین — ز شرم خون شده خون بوی مشکناب گرفت

به بوسهٔ ز لبش دل نمیشود سیراب — چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت

ترا چه چاشنی از جانفزائی لبِ خویش — نه برگ گل تواند ز خود گلاب گرفت

بهر که می نگرم تکیه بر کسی دارد
ظهیر دامن آلِ ابوتراب گرفت

خراج چین خمِ زلفت ز مشکناب گرفت — رخِ تو آئینه از دست آفتاب گرفت

گر آفتاب نه از جاه صبحدم امروز — که چون سوار شدی ماه نور کاب گرفت

تو تا ز شرم فگندی بچهره زلفِ سیاه — فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

نگو بخواب که دیگر میاید دیدهٔ من — جزیرهٔ که مکانِ تو بود آب گرفت

ز بعدِ مرگِ من از ناله دست تاب ظهیر
فغان که دشمنِ جانِ مرا بخواب گرفت

میان عشق و هوس گرچه فرق بسیار است — وجود هر دو درین کارخانه درکار است

تو پیری یاد عمل نیک شو بجوهرِ اصل — که تارِ سبحه هم از جنس تار زنار است

چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی — کسیکه کشتهٔ عشقی نگشت مردار است

ترا دو راحله ماندن طریق بهروی نیست — همیشه سختی ره بر خر گران بار است

ردیف التاء

دعا کنم چو بحج برادران گویم
شفا بده بکسی کو ز عشق بیمار است

بجوی شیر ز غمها و میرود پیغام
که هیچ نامه بر اهل عشق بسیار است

سراغ منزلش از هیچکس نمی پرسم
ظهیر حاجت من نزد غیر دشوار است

ازان عنان مشامم بدست گلزار است
که عطر گل بدماغم چو نکهت یار است

زبسکه گرد کدورت نشسته بر دل من
همیشه آینه من بزیر دیوار است

شهید معرکه او ز زندگی عار نیست
کسیکه زنده ز میدان برون رود عار است

اگرچه من سر خدمت بپای گل دارم
همیشه پای مرا در تلافی یار است

هزار قافله از کاروان نفس گذشت
خوشا دلی که چو ریگ صبح بیدار است

کسیکه بار غمی از دلم نگیرد نیست
هر آنکه در دل من راه یافت سربار است

ظهیر آینه را طالع سکندر نیست
همیشه مشرق او را طلوع دیدار است

سروزان آزادگی دارد که بی پا رهرو است
زرگر انتیاری شفقت نیز سربار خر است

اعمی است آنکه چشمش نقطه توحید نیست
دیده بی مردمک چون حلقه بیرون در است

مردم آزاران جاهل روز پیری بدتر اند
افعی قاتل لعید کهنه سالی اژدر است

دیده ظالم بجنبه بر دست دنیادار نیست
تا قیامت گوش سگ با مرده مرگ آخر است

از غرور خودمند پا بر سر افسردگان
ای جگر سوز زنده زیر تو ز خاکستر است

بی نیازی عاشقان خوبان پریشان میشوند
رشتهٔ نا گسسته جمعیت برای گوهر است

قابلان را زود تر گردون ز پای افگند
اره در قصد چنار افزون ز بهر جوهر است

هست چیزی در کف دریا و لاف بوالهوس
جوشش مجلس فروزی در میان مجمر است

عقد پروین را نیاز این غزل خواهد ظهیر
لیک نارو بر زبان کاین روزگار دیگر است

دل از غم عشق تو سر پرده دری داشت
کین اشک سبک پایه عقیق جگری داشت

بر هم زن زلف تو بجز باد صبا نیست
زلف از رخ تو آفت دور قمری داشت

از آرزوی هستی و از ذوق خموشی
شمع همه شب گریه بباد سحری داشت

رفتند رفیقان جگر دار ز منزل
بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت

از هر که سراغ تو من از خواب گرفتم
حرفیکه شنیدم خبر بیخبری داشت

در عالم وحدت اثرم هست نمایان
هر چند در بتخانه اثر بی اثری داشت

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم
نخل تو ظهیر از چه سبب بی ثمری داشت

بیا که قافلهٔ عمر با شتاب گذشت
ندیده روی گل و موسم شباب گذشت

نیامد آن صنم و عمر منتهی گردید
بانتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت

بلهوسو بازیچه عمر کردی صرف
بخواب بودی و آنماه بی نقاب گذشت

کمان قد چو کنی خم پی جهاد عدو
کنون که از سر فرصت دو نیزه آب گذشت

ظهیر فیض سحر بین ز خواب شو بیدار
بیا که وقت دعاهای مستجاب گذشت

توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت
نه میتوان ز حدیث می دو ساله گذشت

ز کوچهای پی استخوان خود چو صفیر
بروز واقعه خواهم رفیق ناله گذشت

گلاب پاشی بلبل بر اشک گلشن بود
بحکم گل رقم آن بنام ژاله گذشت

بسینه‌ام بنگر از سیاه خیمهٔ داغ
مکن تفرج صحرا که دور لاله گذشت

ز خون فشانی مینای دل بساغر چشم
ظهیر نزد تو با شیشه و پیاله گذشت

در ره مهر نقش قافله راندیم عبث
پای پر آبله در بادیه ماندیم عبث

فضل و نادانی ما در ره او یکسان است
آنچه خواندیم عبث آنچه نخواندیم عبث

دل گرفتند ز ما خوی طپیدن دادند
آنچه دادیم عبث وانچه ستاندیم عبث

هر نهالی که دل رست ندامت در داد
این گلستان که درین شور نشاندیم عبث

دیده مصرف ما قیمت یاقوت شکست
این همه خون دل از دیده چکاندیم عبث

سوی مقصود گذشتند سبکروحان را
از گران جانی ما بود که ماندیم عبث

قدر ارباب سخن را نشناسند ظهیر
این قدر گنج که از سینه فشاندیم عبث

زهی به تیر غمت صد هزار دل آماج
گرفته ناز تو از حسن ملک خوبان باج

طراوت گل روی ترا به لاله و گل | نزاکت قد سرو ترا نه سرو نه کاج
ز شرم حسن تو بازار مصر گشته کساد | ز بوی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج
کجاست عقل گران جان ز همت عشق | مرا ز بام کجا برد رفعت معراج
زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت | که نیست دعوی عشق تو کار هر حلاج
خدنگ غمزهٔ پنهان میرسد چه چاره کنم | همیشه تیر اجل غافلست و نیست علاج

سزد ظهیر که پا بر سر پری بگذارم
که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج

دارم گله از بخت ستمگار و دگر هیچ | انیست مرا نسبت بطو مار و دگر هیچ
در روز وصالش دهم آرایش خود را | از لخت جگر بر سر دستار و دگر هیچ
صد دانه شکسته ست درین رشتهٔ مژگان | زان سبحه کنم نام تو گلزار و دگر هیچ
هر دائرهٔ را مرکزی البته ضرورست | خالیست دران صفحهٔ رخسار و دگر هیچ

هر جا که ظهیر است و مهیاست تغافل
روی تو بود در صف اغیار و دگر هیچ

بر فرق سر نهاده چو نرگس کلاه کج | بر گل فگنده سنبل زلف سیاه کج
گفتم هلال ابرویت آیا چگونه است | همچون کمان نمود بسویم نگاه کج
گفتم چراغ مردهٔ روشن ترا ز تو نیست | گفتا که می برد ز دولت دود آه کج
از همت بلند بود قد سرو راست | روید ز پستی فطرتی خود گیاه کج

نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج | قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج
دیوانه از جنون ره ویرانه میرود | عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج
شهدی از و مجوی که زهر هلاهل است | چون مار هر که حلقه زند زرو بری گنج
ای چند پست فطرت و منکوب تلکمی | بر بام این خرابه نشینی به بوی گنج

نزدیک طالبان درم همچو اسم مار
هرگز ظهیر کم نشود جستجوی گنج

آنم که نیست در دل من مدعای گنج | دری ز بحر سینه نه سفتم برای گنج
از فیض عشق گوهر معنیست در دلم | ای دل عجب مدار بویرانه جای گنج
خوف من از حریص فزونتر بود ز مرگ | آری ز مرگ چیره تر است اژدهای گنج
قارون هلاک گشت هنوز از غرور او | آید بگوش طالب دنیا صدای گنج
عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره است | بخشد بخلق و هیچ نه گیرد بهای گنج
دائم حریص تیره دل از آرزوی زر | چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

آن قانعی که تارک دنیا بود ظهیر
از جذبهٔ طمع بود آهن ربای گنج

زهی کرشمهٔ لطف گره گشای قدح | بهای نرگس مستانه ات دعای قدح

قسم بمی که صراحی فرو نیارد سر
بغیر ازان که برد سجده از هوای قدح

بزم همی نبود ماه چهارده ساله
که ماهتاب پدید آمد از صفای قدح

خوش است گلشن مستان که بی نسیم صبا
دهان غنچه لبان وا شود برای قدح

ظهیر مجلس می را بود بهار و خزان
بگریهٔ مینا و خنده‌های قدح

بگوش هوش شنیدم سحر بوقت صبوح
مسبحی ز فلک بانگ زد که یا سبوح

به بخشش نامه سیاهان بی بضاعت را
وگرنه لطف تو بر انفتاح بود مفتوح

زکوة حسن تو مارا بقدر عشق دهند
چنانکه جایزه مداح گیرد از ممدوح

طبیب عشق تو شب از پی معالجه ام
خدنگ ناز ترا مرهم دل مجروح

رقیب مژدهٔ وصل تو دوش داد بمن
یکی مفرح دل شد یکی معذب روح

نظر بر آئینه کرد و کشود عقدهٔ زلف
اگر سعادت آئینه را ازین در فتوح

بزیر تیغ محبت نگر که این خلیل
نهاد گردن جانبازی و نشد مذبوح

ظهیر مژده که از قوم رستگارانی
که تا ابد بوی از ساکنان کشتی نوح

بیدار شو که باهمه غفلت شراب صبح
بهتر بود ز مذهب رندان ز خواب صبح

چندی بهم زدیم جوانی بباد رفت
آری بکیفیت لب آمد شباب صبح

یک لمحه دید صبح ز خورشید محو گشت
تیمای رخ که جان دهم ای آفتاب صبح

خندان مشو که زیستن صادقان دمیست — بنگر تو از تبسم یا در رکاب صبح
پنهان شو از دیده ز شرم تو آفتاب — چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح
هر صبحدم بیاد شهیدان عشق او — خونین کفن بجلوه در آید سحاب صبح

شاید بر اوج قیصر ثانی ظهیر را
دستی زدم برشته کوته طناب صبح

شراب ناب بود بی حضور جانان تلخ — چه جای باده بود بی تو شکرستان تلخ
عجب که شهد بیاید ز وصل بعد از هجر — فغان که اینهمه بوده است زهر هجران تلخ
بکام عاشق مهجور شهد باشد مرگ — که عمر میگذرد دور فراق جانان تلخ
اگر فرج بود از پی چه غم ز تلخی صبر — که از برای شفا میخورند درمان تلخ

سرشت خاک ظهیر از کدام آب و هواست
که گوئی از سبب اوست کام دوران تلخ

زهی بسجده تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمع عشق تو پروانه سوز داندر کاخ
فگنده فوج نفس بوریا بمسجد دل — ازان بصومعهٔ شیخ میروم گستاخ
فلک بدوشنو اندر آیت والنجم — سحر بسجده فتد مرغ عشق از سر شاخ
ز شوق عشق تو در پوست چون نمیگنجد — بجذبه رفت نسیمی بخانه سلاخ
تراست تا نفسی نا امید رزق مباش — که بهره بهتو نزدیک میبرند طباخ
گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت — ظهیر را کرمت کرده اینچنین گستاخ

گل افشانی کند نازش چو میبارد عتاب از رخ
نگر در شبنم شرمش که میریزد گلاب از رخ

شعاعِ آفتاب دل نظر را خیره می بازد
توانم دیدن او را اگر بنید از د نقاب از رخ

نهاده دست بر عارض بوقت خواب مدهوشے
کفِ دست نگار خویش را دیده خضاب از رخ

حجاب پرده های چرخ نیلی تا بکے ماند
چه آید از کتانی گر نیابد ماهتاب از رخ

ظهیر از بخت میمون میشوم روزیکه از خلوت
برویم خاک راهِ آن شهِ عالیجناب از رخ

باد چشمش وقتِ می موج شرابم می برد
هیچم و از جان و بنیاد ارم که خوابم میبرد

کاشکے از جان غبارِ چشم می افشاندمی
کان نقاب افگنده دایم بی نقابم میبرد

تا خیالش پرتو افگنده است شهباز دلم
دیدهٔ بنشنیده نفش از ماهتابم میبرد

در شبِ تاریکِ هجران ناخدای عشق گو
گریه طوفان خیز و میدانم که خوابم میبرد

بشنو اے صیاد اگر آزاد می آری مرا
از قفس بیرون مکن گر اضطرابم میبرد

گم شده اندوهِ دل در خارِ خارِ حسرتت
اے سیاه غم مدد کن ورنه خوابم میبرد

سالها از ساکنان کوی او بودم ظهیر
یا ازین در جذب آن عالیجنابم میبرد

تیره شب بخت سیاه حالم آمد بیاد
در شقایق دیدم از داغ دلم آمد بیاد

برگ سوسن همزبانی کرد با من در چمن
از دمِ شمشیر تیر قاتلم آمد بیاد

دست بر سر زد مگس من عمر غفلت رفته را
حیرتی از روزگارِ باطلم آمد بیاد

هر کجا دیدم مگس با پیش بشهد گشته بند
نفس شوم هم در تعلق مایلم آمد بیاد

هر نفس از عمر باد در منزل دیگر بهد
اشتیاق آخرین منزلم آمد بیاد

اضطراب بیخودیها دیدم از موج شراب
بی ثباتیهای شخص زائلم آمد بیاد

ناوک اندازی بدیدم در کمین گاه ظهیر
تیر بازی از نگاه غافلم آمد بیاد

شب سر زلف دراز تو بیادم آمد
ریسمان بازی مار تو بیادم آمد

شفق صبح که خون در دل گردون میرد
می از رهٔ پیمانه گداز تو بیادم آمد

نیم شب سایهٔ مژگان تو دیدم در خواب
از زره پوشی ناز تو بیادم آمد

کبک دیدم که ز نقش قدمت رم میکرد
نقش تهٔ شیشهٔ ساز تو بیادم آمد

خلعتی بود که شد جادهٔ عریانی من
چون ز پوشیدن راز تو بیادم آمد

زهرهٔ حلقهٔ ما بود ازین تاب بجنگ
زلف عشاق نواز تو بیادم آمد

نازپرور ستمی گرم عتاب بود ظهیر
نگه گرم نیاز تو بیادم آمد ؛ ؛ ؛

امشب افغانم جها با چرخ بی پروا نکرد
آنچه من با چرخ کردم تیشه با خارا نکرد

سعی کردم تا که ثابت شد زمی در فصل گل
بوالهوس را هیچکس مانند من رسوا نکرد

چونکه نرگس را بچشم یار نسبت کرده اند
دیدنش کز این خجالت دیده را بالا نکرد

کاش و ماندهٔ نانوشته زانکه امروز ام الضنم
خواند مکتوب مرا و میل استعفا نکرد

بگسلان تار محبت از بسیم اکنون ظهیر
زانکه با این رابطه یک عقده از دل وانگرد

لب تو راه سخن را به تنگ میگیرد
سخن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد

نقاب اگر ز رخ نیم رنگ بگشائی
ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد

اگر ز شرم برگ گل افگنی برقع
بسان کاغذ عکس از تو رنگ میگیرد

زیارت دل من در خزان کند بلبل
سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد

صفائی چهره اش از آه من فزونتر شد
غلط که آئینه از آه زنگ میگیرد

ز تنگی دهنش خنده ناتمام بماند
ز بسکه راه شکر خنده تنگ میگیرد

چسان ز تو به کنم ترک می ظهیر که من
کف از پیاله رخ از باده رنگ میگیرد

امید بوسه بر آن لب کسی خیال کند
که همچو باده نمک را نخو و حلال کند

طمع بوصل تو چون نشئه امید برات
کسی کند که هم اندیشهٔ وصال کند

عجب مدان که نشانت ز بو الهوس پرسم
ز مرده نیز فرشته همین سوال کند

بکوی عشق تو فرها دنیست پرویز است
کسیکه از طمع اندیشهٔ وصال کند

شبی که وسوسهٔ عقل دست یافت ظهیر
بنوش باده که این رفع آن ملال کند

شد ناله ام بوقت سحر همعنان باد
گفتم اگر بیا ورد م هر چه باد اباد

چون شاخ ارغوان شده آهم بخون دل — آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد
برکشتگان عشق چو تیغ آزموده است — دارد هوای مرده کسی چو چرخ کج نهاد
کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مصر — ورنه برمز عشق صبا را چه اعتماد
تا غنچه بشگفد نکند نغمهٔ طرب — بلبل چه عقدها که گشاید بدست باد

تا چند جام دیده پر از خون بود ظهیر
ساقی برغم دیده بده ساغر مراد

یاد روزی که نگاهم همه بر روی تو بود — سرمهٔ دیدهٔ من خاک سر کوی تو بود
رو بمحراب چو کردم سحر از بهر نماز — بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود
در خراش دل من بین و بپرس از شانه — تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود
دوش ترسان ز تو دیدم رخ ترسابچه — مقصد از سجده اش آتشکدهٔ روی تو بود
یوسف مصر که با سنگدلی سر میکرد — ابرویش مائل میزان ترازوی تو بود
عطر گل آمد و رفتم بتماشای چمن — آرزویم همه جوینده‌گی بوی تو بود

دو دویت ارا بسوی خرگه مه دید ظهیر
باخبر شد بر بینی که به پهلوی تو بود

محبت من و آن نازنین خدائی بود — ندانم از چه مرا طاقت جدائی بود
نخست سلسله جنبان من بحلقهٔ عشق — همان کمند سر زلف دلربائی بود
بچشم تر که چسان شد بعشوه شهر آشوب — نگار من که درین شیوه آشنائی بود

نه مؤمنم بطریقت نه کافرم در عشق
مرا ز سبحه و زنار نارسائی بود

نیامدم بحریم تو بی وضو هرگز
نشسته رو بهم از گرد بینوائی بود

بقاف قرب و قرار قناعت آرامید
خوشا سری که در درد فاقه گدائی بود

ظهیر سخت غلط کردی و ندانستی
که اصل و فرع محبان تو ریائی بود

هجران حریف بخت سیاهم نمی شود
دوزخ حریف شعلهٔ آهم نمی شود

خواهم که سر به هفته در آیم به آفتاب
کاسباب چرخ پشم کلاهم نمی شود

در آب و رنگ ارضش این نیست گر نظر
آب دگر رفیق نگاهم نمی شود

دریای همتی که حبابش بود ظهیر
کس نیست آنکه مانع راهم نمی شود

تا کرده ام تا کی بناخن کاوش دلها کنند
گریه ام تا چند کشتیبانی دریا کنند

پاره شد زنجیر یا گر رم کنم از خویشتن
کیست تا ما را بصحرای جنون پیدا کنند

چند بگشاید گره در بوستان باد صبا
کو نسیم وصل او تا غنچهٔ دل وا کنند

بال بلبل را بتار رشتهٔ گل بسته اند
کی درین موسم بسوی آشیان پروا کنند

دور باش از اختلاط خلق تا باشد امان
کوشش صیاد شیر افگن چه با عنقا کنند

زنده چون از اهل دنیائیم در معنی ظهیر
چون شویم از اهل خموشان که یاد ما کنند

شب من در صباحت ماه کنعان میتواند شد
دلم یعقوب سینه بیت احزان میتواند شد

بزنجیر جفا از زلف خویشم می تواند کرد
شب هجران او بر من چو زندان میتواند شد

خدنگی بر دلم از کیش مژگان میتواند زد
کمان ابروانش جان بقربان میتواند شد

خضاب از اشک بر پای گلستان میتوانم بست
صفیرم دلکش فرع گلستان میتواند شد

فسون ناز او حرف مروت میتواند گفت
اگر آن غمزهٔ کافر مسلمان می تواند شد

نظر در روز وصل او را مرقع میتواند بست
مه من بی نقاب از دیده پنهان میتواند شد

غم او را ظهیر اندر دل شش جا میتواند داد
اگر در ظرف قطره جای طوفان میتواند شد

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد
ز بیداد تو ام حرف و حکایت از زبان گم شد

چنان در جستجویت شد بمحشر شورشی پیدا
که اکثر نامهٔ اعمال مردم از میان گم شد

چنان برهم زدی هنگامهٔ شور قیامت را
که طومار شفاعت از کف پیغمبران گم شد

چه مجنون خفته مجنون برخیز و سراغش کن
که امشب ناقهٔ لیلی میان کاروان گم شد

بروی نعش مجنون بلبل و پروانه می گفتند
که مرد کامل و مرد محبت از میان گم شد

نمیدانم کجا این ناوک مژگان بلا گم کرد
دو صنف بر یکدگر بستند و قاتل از میان گم شد

اگر پرسند کس حال ظهیری را بگو بندش
که در دام است آن مرغیکه شب ز آشیان گم شد

بیا تو امشب از سر شک من رنگ گل میشود
گر در آغوشم نیایی کار مشکل میشود

هر دم از یادم نخواهی رفت ای آرام جان
آرزوی جان کجا ببریده از دل میشود

کشته‌ام از باد شعر طره روی دارد بر قفا
ناخدایم از خدا البته غافل میشود

بسکه بی اصلست فکر ما چو تمکین حباب
چوجه تدبیر ما در بیضه باطل میشود

منکه سر بر رقیبت را بدست آورده‌ام
از دعای من منفعل گشته واصل میشود

هرگزم کامی میسر نیست از اعدا و دوست
گر عسل نوشم از ایشان سم قاتل میشود

هر کمالی را که دیدم روی دارد در زوال
آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر ظهیر از من غلط بسیار سر زد در جهان
آزمایش چون فزون شد مرد کامل میشود

یاد مژگان تو کردم دیده‌ام پر خون بود
حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود

آری آری جلوه در سرو قد او زور نیست
معنی سنجیده دارد هر که او موزون بود

قطره خود را به بحر عشق واصل ساختم
تا که دست کوتهم سیلی زن گردون بود

گیسوی لیلی و شانه را احتیاج شانه نیست
تا خراشش ناله زار من مجنون بود

ساغر مجوب را رونق نمی ماند ظهیر
زاده طبعش تمامی گر در مکنون بود

تا کی از هجر تو آب دیده طوفانی بود
اشکم از لخت جگر لعل بدخشانی بود

مردمان بی مروت از بهایم کمترند
زهر انسان فا و زهر خاصه حیوانی بود

بسکه اسباب تعلق ها دریدم جمع را
از لباس تن دلم مائل بعریانی بود

مرد باید عشق را در زندگی تاب آورد | جان سپردن در رهِ جانان تن آسانی بود

از چه پا انداز سیه چشمان کرمانی ظهیر
سرمه در چشم خوبان صفاهانی بود

خصم عاجز را جدا کردن ز خود آسان بود | از حمایت ناوک خارم بزیر پا بود
بر نمیخیزد به تعظیم قیامت از زمین | خاکِ من در سایهٔ آن قامت رعنا بود
از خروشِ نالهٔ بی اختیارم از حباب | اینقدر مهر خموشی بر لبِ دریا بود
رفت مجنون زیر خاک و از سر شک آهوان | لاله زار آتشین در دامن صحرا بود
مرکزی چون دائرهٔ عشقم نمی جنبم ز جای | دور اگر بیجا بود گردون دلم با جا بود
بر رخ گوهر همان گرد یتیمی مانده است | با وجودِ آنکه او همسایه با دریا بود

از شکنج آرزوها فارغ البالم ظهیر
در قفس کی خو کند مرغیکه با عنقا بود

شبیکه بر رخِ او عکس ماهتاب فتد | ز ماهتاب بر رخسار او نقاب فتد
حلال میکندش چون نمک بفتوی شرع | اگر ملاحتِ او در خم شراب فتد
بود ز باطن مستان دو رشتهٔ باران | مگر بگردن زاهد از آن طناب فتد
بماه روی تو بر قع بقا نخواهد داشت | چه باک اگر که کتانی بماهتاب فتد
نبرد بوالهوس از چهره بردار نقاب | روا مدار که بر مرده آفتاب فتد
به فصل می چو شوم مفلس از بهای شراب | ز اشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

رقیب می فتد از یک خدنگ آه ظهیر
چنانکه دیو ز یک ناوک شهاب فتد

شبی اگر گذرت بر مقام ما افتد　　نزول زهره ز گردون ببام ما افتد
هزار عاشق بیدل که روبرو دارند　　کجا به فکر جواب سلام ما افتد
زمان مستی ما آن زمان بود ای ماه　　که از عذار تو عکسی بجام ما افتد
بشهد وصل تو دندان چنین فرو بردیم　　که ترسم آنکه مبادا ز کام ما افتد
هزار نامه فرستادم و نشد که یکی　　بدست دلبر عالیمقام ما افتد

ز بس شکایت علت بدان رسید ظهیر
که حرفهای صحیح از کلام ما افتد

شگفته دل من غنچهای پیکان شد　　بسینه آتشم از نخل او گلستان شد
اگرچه آتشم از لب زند بزم وصال　　ولی بجز من بخشم شرار افشان شد
چه حاجت است که ناوک کشی بتیر کش ناز　　کمان بدست تو هر کس که دید قربان شد
بهر که می نگرم مست عشق می لافد　　متاع عشق نظر کن چگونه ارزان شد
مگر که شبنم گل جاذب کرده مرغ چمن　　دگر نه صبح چرا با نسیم پرخوان شد

مگو ظهیر که آئینه تام صاف ولی
که یافت روشنی از حسن یار حیران شد

بسکه امشب صفت چشم تر ما میکرد　　ابر پیداست که این قصه ز دریا میکرد

رنگ بر چهرهٔ آئینه امانت دار است
ورنه عیب همه کس زردوی افشا میکرد

میکشاید گره غنچه بدندان نسیم
کاشکی از دل بلبل گرهی وا میکرد

کاش دستار مرا در گرو باده کنید
این بلائی که ظهیر از دل من وا میکرد

شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود
نسیم فیض ز صبح بهار کم نشود

دلیکه روز و شب از گریه شست و شو دارد
چرا ز آئینهٔ من غبار کم نشود

اگرچه قاصد از حرف ناامیدی گفت
هنوز از دل من انتظار کم نشود

مرا امیدکده گر در خم می اندازند
ز من هنوز بلای خمار کم نشود

رقیب اوست نمیدارد از تو دانستم
که از تحمل گل نوک خار کم نشود

هزار صید بدام تو آمد از عشاق
هنوز از تو هوای شکار کم نشود

شبی که دلکش بلبل شوم ز سوز فراق
یکی ز نالهٔ من تا هزار کم نشود

هزار خار غم از دیده بار سیر بود
هنوز از دل من خار خار کم نشود

گناه خلق کند نیم قطرهٔ عفو ظهیر
ز ابر رحمت آمرزگار کم نشود

مژده ای دل که یار می آید
تحمل صبرم بهار می آید

دم سرد شب زمستان رفت
فیض صبح بهار می آید

می وزد بوی زلف او بدلم
گوئیا از شکار می آید

چون گیاه از زمین حنا سر زد
یافتم کان نگار می آید

خود بخود میرود باستقبال
نقد جان در نثار می آید

در تماشای او بکن منعش
هر که بی اختیار می آید

آتشی کو زند بجان همه
از دلم یک شرار می آید

آنچه برند طامعان ظهیر
در قیامت بکار می آید

پرتو حسن تو در بحر و بر انداخته اند
آتش اینست که در خشک و تر انداخته اند

تا نظر کرده حسنت شده آئینه دل
اهل دل آئینه را در نظر انداخته اند

طائران خرد از سعی شناسائی تو
در بیابان طلب بال و پر انداخته اند

لذت تیغ تو در کام همه مانده هنوز
کشتگان که بپائی تو سر انداخته اند

کوه خارا از تف یکشررش آب شود
آنچه این شعله بر آواز جگر انداخته اند

شده از قافلهٔ عشق تو پامال جفا
بسکه بر شارع دلها گذر انداخته اند

ابر فکر تو گهر بار معانیست ظهیر
از سرت گر هوس سیم و زر انداخته اند

دل افگار من بی عشق او مرهم نمی ماند
بمرگ کشتگان عشق او ماتم نمی ماند

میا گستاخ و اهی شادمانی در کنار من
که این پرورده غم را بغیر از غم نمی ماند

چه حاجت دختر رز را شهود پاکدامانی
که حجت در ثبوت عصمت مریم نمی ماند

نسیم زلفش آمد ای ظهیر یک لحظه دم درکش
میفکن در میان خود را که اینجا دم نمیماند

اگر در سینه ام عشق تو آتش خو نمیگنجد — کرشمه بیش ازین زان نرگس جادو نمیگنجد

غم عشق تو چندان جای دارد در دل تنگم — که در روی نشه از باده گلبو نمی گنجد

بهنگام عتاب العقد هم در کار من او لے — چو خشم آری گره وا هم وزان ابرو نمیگنجد

پریشان اختلاطهای زلفش با صبا گفتم — که دیگر در میان شانه او مو نمی گنجد

ظهیر آئینه هم کو تا ندارد بیش او قدرے
چو استغفار رحله بگذشت دیگر رو نمی گنجد

از نسیم مشب نقاب از عارض یار او فتاد — دیدم آن حسنی که دیگر ره دل از کار او فتاد

خاک راهش را بسر کردم پشیمانم که دوست — گردی او آن آستان در چشم اغیار او فتاد

گفتم آن خال از میان زلف مشکین چیست گفت — هندوی از شهر چین سوی بلغار او فتاد

تا مرا پیچیده شد در زلف او تار نظر — کار من در روز روشن در شب تار او فتاد

سر فرو ناورده ام در بالش راحت ظهیر
از همان روزیکه با عشقم سر و کار او فتاد

بر رخت آئینه وارم نگران مے ماند — دل ما تیر بر ویت بهمان می ماند

ز بان گاه سخن یک نقطه افزون کردم — کرده ام سوی و آهم بزبان می ماند

دم هر دیست زلیخا چو جوان شد در عشق — کار زوها بدل پیر و جوان می ماند

ساز و برگم بجوانی همه بر باد برفت
چون نگریم که بهارم بخزان میماند

خود بخوردی و ازان وارث تو بهره نیافت
خواجه پنداشت که با دور جهان میماند

تو مپندار که بیدار بود در دم مرگ
دل بخوابست و دو چشمش نگران میماند

شکر چون هست پس از من سخنی چند ظهیر
حرف داعی ز شقائق بجهان می ماند

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند
چنانکه در کف خوبان حنا نخواهد ماند

اگرچه وصل نشاط آورد ولی افسوس
که هجر میرود و یک بلا نخواهد ماند

بدرد عشق تو شادم ازانکه میدانم
که در معالجهٔ او دوا نخواهد ماند

ز بسکه میکشم از سینه آه عالم سوز
بکنج خانهٔ من بوریا نخواهد ماند

ظهیر بسکه ز هجر تو خاک بر سر کرد
غبار رهِ قدری زیر پا نخواهد ماند

عاشق شبی بی روی او لب بر لب ساغر نزد
مرغ چمن فصل خزان در صحن بستان پر نزد

هر کس بخوان مردمان ناخوانده آمد چون مگس
دست ندامت نیست کان دوشاب بر سر نزد

در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد

سعی سحاب تربیت در حق من بیهوده شد
این دانه نومید من از خاک غم سر بر نزد

هر دانه اشکی کز مژه سفتم ظهیر از عشق او
صد مثقب الماس هم این غوطه را در بر نزد

مرغِ دل در اشتیاقِ دامِ زلفی بال زد / شانه را در گیسوی او دید و بر خود فال زد

بتو امشب بسکه ابر دیده چون باران گذشت / بر لبِ دریا حباب گریه‌ام پیخال زد

در شکار جیفه هست آنکسکه همچون عنکبوت / بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

شب رقیب از زنگی گیسوی او شد خوفناک / چون زن آبستنی آنگه او را آل زد

جمع شد هر کس خواهش در پریشانی ظهیر / پنجهٔ امید را در دامنِ اقبال زد

دلم چنان بسر زلفِ یار می لرزد / که در کمندِ دلیران شکار می لرزد

چو زلفِ یار چلیپا نویسم این مکتوب / کفم زبسکه چو برگ چنار می لرزد

زنا امیدیم افزونتر است مژدهٔ وصل / که دل بوعده گه انتظار می لرزد

گمان برم که فتد چون کفِ چنار بخاک / زبس کفم چو نسیم خمار می لرزد

من از وصال و تو از هجر ترسی ای بلبل / تو از خزان و ظهیر از بهار می لرزد

شکر لله که گر گل بچمن باز آمد / ز آشیان بلبل شوریده بپرواز آمد

کوئی از زلف باندازِ کمند افگنی است / که درین حلقهٔ ما سخت باندازه آمد

در خزان موسمِ بی برگیِ من دید بهار / رفت با برگ گل و بلبل دمساز آمد

دید چشم تو مسیحا لب معجز رایت / چون نگار تو بسر خامه ز اعجاز آمد

رفتِ پرواز سوی گلشن و مسید آتم / کز پی سوختن از شعلهٔ آواز آمد

سرمهٔ چون خانهٔ آن چشم سیه ساخت ظهیر
گشت گان سوختهٔ خانه بر انداز آمد

بدل نوید از آن ماه باده نوش آمد … که باده ورگ من همچو جوبجوش آمد
بخواب بودم و دادست سوی من نظر افگند … صدای پای نگاهش مرا بگوش آمد
صدف که از گهر معرفت بود لبریز … ز بحر حیرت او بالب خموش آمد
صبوح کن بسحر کز نوید آمرزش … فروس عرش سحرگاه در خروش آمد

ز خواب صبح حذر کن ظهیر کز هاتف
هزار بار مرا در دل این سروش آمد

اگر فتنه با خیل افسون نیاید … ز زلف پریشان شبیخون نیاید
دهد لاله ایماش از وصل هرچند … صدای جرس سوی هامون نیاید
برد جذبهٔ عشق تا کوه نجدش … اگر ناقه نزدیک مجنون نیاید
ملولست نومید ستیر نگاهت … که گر تیغ بر روی زنی خون نیاید

ظهیر از رخ او نظر بر نگردد
کس از باغ فردوس بیرون نیاید

عمر شد و یار من نیامد … دین عمر بکار من نیامد
برگوش کسی صفیر بلبل … در فصل بهار من نیامد
بیداری بخت بین که در خواب … یک شب بکنار من نیامد

بادوست که ذره به آستانش — نزدیک غبار من نیاید

ظلمات عدم ظهیر در چشم
مثل شب تار من نیاید

آتشم ز سوز سینه جگر تاب میشود — الماس از تف جگرم آب میشود

یاقوت اگر بجام بریزد بجای می — پی لعل تو نخندد تو خوناب میشود

شد قطره های گریه من پایه زمین — باران زرهم زود بسیلاب میشود

آئینه را لقای تو می آورد بشور — می بر لب تو شربت عناب میشود

همت بجو ظهیر ز مردان تشنه لب
کز اضطراب غم دل او آب میشود

دل چو صافی شد حقیقت آشنا میشود — از صفا آئینه منظور نظرها میشود

می فتد صد عقد از تو بر دل مرغ چمن — از نسیم صبحدم تا غنچه ز وا میشود

کی توانم شعله عشق ترا در دل نهفت — شمع روشن از نهاد شیشه پیدا میشود

مست اگر آئی بگلشن از سر شوق لبت — ژاله می نرگس پیاله غنچه مینا میشود

سایه اگر میگیرمی از شخص ناتوان نحافت — بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود

گریه می آید مرا زتنگ چشمیهای ابر — با وجود اشک ما ممنون دریا میشود

تا توانی در تضرع کوش شبهای ظهیر
زانکه درهای اجابت در سحر وا میشود

چو تیر نعوذ بالله که بفکر ما بیفتد　　به فغان چو زنگ محمل دلم از صدا بیفتد

چو مراد را آورد او زکرم بپایهٔ خود　　بسر من از تو هم گذر هما بیفتد

ز تجلی که داری تو ای آن نگار خودبین　　که ز آئینه مثال تو بفر سها بیفتد

دل من چرا مسبک نشود تو نیز دانی　　که خدنگهای تو بکجا خطا بیفتد

چو بجلوهٔ نزاکت بخرام ناز آئی　　چه عجب که سرو بیند قدت وز پا بیفتد

زکدام سرزمینی چه بهشت دل نشینی　　که نشد کسیکه اینجا بهبانه وا بیفتد

ز رقیب اهرمن خود بدعای صبح گاهی　　چه عجب ظهیر اگر او ز خدنگ ما بیفتد

کسیکه همچو شرر روی در فنا دارد　　به ملک نیستی اهل عشق جا دارد

حریص را نبود تاب دوری از زر و سیم　　که پای بند طمع خوی اژدها دارد

به عجز تن بده و مغز و چشم شیر برآر　　که پشه از سر نمرودیان غذا دارد

تن ضعیف ز عشق تو بیش میسوزد　　چو برق شعله کشد چشم بر گیا دارد

ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است　　چنانکه گر مژه بر هم زنم صدا دارد

چو روی آئینه کار سپهر عکس است　　که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد

درین مکان محقر مزار کوه غم است　　بحیرتم که دلی اینقدر صفا دارد

ز دور دیت شده ام آنچنان که از مژگان　　نگه بدیدهٔ من تکیه بر عصا دارد

ز بسکه زلف تو زنجیر پای دلها بود　　سر خجالت از آن رو به پشت پا دارد

کسیکه بستهٔ سودائی زلف چین تو هست
چو مشک خال تو در اصل خود خطا دارد

بشعر فخر ازان می کند ظهیر که سر
چو خامه بر خط تعلیم صاحبا دارد

بتی هر جا که پیدا می کنم اغیار هم دارد
گلی چون میدهد در این گلستان خار هم دارد

بغفلت سبحه گرداندن عبادت نیست مخلص شو
وگرنه رشتهٔ تسبیح را زنار هم دارد

چو زخم خویش را از وصل او به میکنی بگذر
که زلف او نسیم طبلهٔ عطار هم دارد

پس هر اوج اقبالی بود در پس زوالی را
حبابرا اگر همای هست بوتیمار هم دارد

ظهیر بسته دم لبریز گوهرهای اشعار ست
صدف خاموش و در سینه دُرِ شهوار هم دارد

بتی دارم که حسنش رونق صد بوستان دارد
رخ من زان بهارستان چرا رنگ خزان دارد

بجام آئینه از عکس آب و رنگ آن عارض
تصور کرده‌ام آئینه شراب ارغوان دارد

بحسرت از غرور بخت خویشم با چنین پستی
که دائم نیت افتادگی بر آسمان دارد

خوشم من کز خرابیهای دل همسایهٔ جغدم
که میدانم همای من نظر بر استخوان دارد

رقیبا از رشک می میرد نمیدانم که آن بدخو
نظر بر روی من گاهی ز روی امتحان دارد

دعائی من سرش بر عرش اعظم کی فرود آرد
که احرام توجه بیشتر بر لامکان دارد

ظهیر از بخت خود خواب پریشان تا بکی بینم
که راه زلف او را شانه دائم بر زبان دارد

نگار من که گر او با خود اختیار ندارد
که همنشین بر قیب شکست و عار ندارد

گر به مجلس غیری نشسته است امشب
که رفته خواب ز چشم و دلم قرار ندارد

نشان نشو و نما داری از کدام چمن
که مثل قامت سرو تو جویبار ندارد

بدست عشق غزالان تمام نو صیداند
کمند زلف تو گویا سر شکار ندارد

نبرده ذال جهان جز و قرض ور دنیا
مکن سوال که او غیر از این مدار ندارد

بجو دنیاز ظهیر از اشارهٔ چشمش
که وعدهٔ در سخن مست اعتبار ندارد

دل ما تاب یک اینجا ندارد
جفا در هر نگه با ما ندارد

چه ناز است این که چشم نیم نازش
که دیگر ناز را پروا ندارد

فروغ عشق در هر شهر نبود
تجلی جز دل موسی ندارد

ز بس از نیم نازی مست عشقم
سرم گویا خبر از پا ندارد

یقینم شد ز چاک سینهٔ صبح
که مهر اندر دل او جا ندارد

اگر سوز دلی بی حال وامق
خبر از نالهٔ عذرا ندارد

ظهیر از دین و دل شد چون شهید است
وگر در دل غم یغما ندارد

آب و رنگی گل مراکی در گلستان میبرد
بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد

هر چه از باد صبا آمد ز عالی همت است
بی کرایه بوی یوسف را به کنعان میبرد

عشق را نازم بدان رسمی و در اعجاز او
مسند بلقیس را نزد سلیمان می برد

سهل باشد هر که از زهر عتابش برد جان
نازم او را گر ز شهد لطف او جان می برد

ظلمت خواب سحر را این ظهیر از دود شمع
زانکه وقت صبحدم سر در گریبان میبرد

بی تو امشب ناله من بر ثریا میرسد
هر گره آتش را بسوزد آه من وا میرسد

گریه ام را در جهان گنجایش ظرفی نماند
اشک چشم بعد ازین زودش بدریا میرسد

از خراش می نشیند بر زمین نقش و درست
من فدای آن زمین کان کف پا میرسد

دل مثال صید جست از سینه آن [illegible]
این بیابانی زود از بویش لطیفا میرسد

گر مروت بگسلاند چند به یعقوب را
دست یوسف کی بدامان زلیخا میرسد

را دوزی کی بدو افتاد می پیمان شکن
دامن از راه وفا داری بعذرا میرسد

دیدهٔ انصاف گر عشق که چندین درد و رنج
بر ظهیر بیکس و محزون تنها میرسد

عاقبت با من نوید زین تحمل میرسد
بعد از آسیب زمستان موسم گل میرسد

می فتد آخر بدستش دولت دنیا و دین
هر که پای او بدامان توکل میرسد

با وجود آنکه صد جا پاره شد این نقش را
ناله ام و از کوچهٔ منقار بلبل میرسد

از نسیم پاک بین هر چند میباشد زمین
تهمتی بر دختر دوشیزهٔ گل میرسد

چشم امید از ره اهر سرمه بر سهم نه ظهیر
صبر کن گردی ز راه رحم دلدل میرسد

تا بر آئینه در رحمت رخت وا میکند | خانهٔ آئینه را فردوس اعلی میکند

اینقدر هم شیشهٔ از سندان مینا بر شکست | با دل ما آنچه طعن هیچ ما می کند

بر دل سنگین شیرین نیست اصلا رخنه گر | آنچه سعی کوهکن با سنگ خارا میکند

بر زبان آرد سخن را آئینه آسودگی | هر که گوید کارها را کار فرما می کند

کاسهٔ چوبی ز کشتی بسته بر پا در کمر | تا ابد در پوزه از چشم ثریا می کند

سالها در انتظار ناوک نازم ظهیر
باز پیداست که آسان در دلم جا میکند

دل هوای قامت آن را تمنا میکند | آری آری شعله دائم میل بالا می کند

با تجلی جوهی چشم جانستانش دلفریب | آنچه سحر سامری با قوم موسی می کند

عشق زهری کی چشاند تشنگان را گر چه | آب تلخ شور را او هم کار دریا میکند

سرو موزون از خجالت بید مجنون میشود | چون صنوبر پا بهی از آن سر رعنا می کند

یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل | کشتهٔ عشق تو اعجاز مسیحا می کند

دیدهٔ یعقوب اگر بیند ز غیرت چون کند | تا ز یوسف آنچه در کار زلیخا می کند

لذت خار مغیلان را چه میداند ظهیر
هر که او در این بیابان موزه در پا می کند

هیچ میدانی که با من عشق سرکش میکند | نیک دانستم ز گرمی کار آتش میکند

محرم اسرار زلفش میشود باد صبا | خاطر سودائی ما را مشوش میکند

مرد را بر تن لباس معرفت آراسته است — زان طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند
باد کبر از اهل همت منعی توفیق را — اعمی روشن روان منع عصاکش می کند

کی بیابد بهره از خار مغیلان چون ظهیر
هر که خنگ از زاد و راه اسپ مغرش میکند

جلوهٔ سرو قد او باغبانی می کند — نخل پیر من ازو میل جوانی میکند
از نگاه مست نرگس لعل او جستم علاج — چارهٔ من غمزه‌اش ارغوانی میکند
خاطرم جمعیت از دل گرچه مست افتاده ام — زلف او در دست چشمش پاسبانی میکند
کاش عمر همچون کردمی او را بجام شراب — بر سرم دستار من امشب گرانی میکند
رنگ عشقش از غبار من شقایق میشود — شرم یار او رخم را زعفرانی میکند
بلبل از خاشاک پاپوش کرده و باد صبا — تا سحر در بستر گل کامرانی میکند

تا خزان هجر او بر من جهان آرد ظهیر
چون بهار وصل او با من خزانی میکند

کفر زلفش رخنه‌ها در ملک ایمان میکند — آری آری دیو حیلت از سلیمان میکند
در دلم از خط سبز خود سواد دیده بست — کین مثال کهنه مشق خط ریحان میکند
ناتمام از دست او چون گل گریبان بر کنم — لیک او چون غنچه از ما حفظ ریحان میکند
چون بهار از دل اشک ای دیده خونابه کرم — قطرهٔ بیرنگم را بر دیدهٔ نالان میکند
از دل خود دایه آنکس را جگر خونابه خورد — هر کرا در شهر خود عشق مهمان میکند

ز رشک بردن مه زلیخا کام جستن شد ظهیر
من هلاک آنکه با من نیت احزان میکند

عشق تو رخنه ها بدل طور می کند | دانی چها بعاشق مهجور میکند
گر لاله رویید از سر خاکش هنوز عشق | خونیست آنکه در دل منصور میکند
از بسکه کاسهٔ سرم از عشق پر صدا است | هردم فغان چو کاسهٔ طنبور می کند
یکدم که چشم از رخ او شد جدا نظر | در دیده کار نیشتر مور می کند
بی شهد التفات شکر خنده ات نفس | در سینه کار ناخن زنبور می کند
ایمای چشم مست تو بر این دل حزین | چون باده جای در رگ مخمور می کند

ما طور روشنیم ظهیر آن که حسن یار
دل را بجای آئینه منظور می کند

به تنگنای غمی دل چو میل آه کند | کبوتری که صفیری بقعر چاه کند
بسوی آئینه از روی خود نمی بیند | کجا ز ناز بسوی کسی نگاه کند
هلال میشوم از شرم مهر رخسارش | زهی که گوشهٔ ابرو بسوی ماه کند
بخانهای دل مردمان چه خواهد کرد | که سرمه خانهٔ چشم ترا سیاه کند
بکینه لذت تیغت اگر رسد عاشق | همیشه بهر همان آرزو گناه کند
هلاک صبر شهید توام که نتواند | ز بیم خوی تو در زیر اره آه کند
یقین او بتوکل تمام نیست ظهیر | کسیکه وقت سفر فکر زاد راه کند

غنچه با باد صبا راز دل افشا میکرد — تا دل تنگ سخن از لب تو انشا میکرد

عشق بر داشت ز من نسخهٔ دل سوختگی — سر مو ساختم و در شکن زلف جا میکرد

یاد آن شب که رخت آینه روی تو بود — نفس من چو نسیم رخش چون گل رعنا میکرد

تیغ ابروی تو از کشتن من هم میزد — چشم مست تو به بیچیدنم ایما می کرد

سخن از غنچهٔ آن لب بچمن گل میگفت — جلوه از سرو رخت سنبل بالا می کرد

باز هر لحظه نسیم حلقگی اهل جنون — که نبودم که این سلسله بر پا می کرد

گر خیالش بدلم راه نمی یافت ظهیر — تیر او پر و پیکان بدلم جا می کرد

شب زلفت تو روزم را سیه کرد — هوا او تیر رخی سر پره کرد

بناز هم نور خورشید رخت را — که نتواند کسی در وی نگه کرد

چرا بلبل نگرید خون که شبنم — سحر بر بستر او تکیه گه کرد

صبا گر جامهٔ گل میگشاید — ولی نتواند او را باز ته کرد

ظهیر از ابر شادم زین حمیت — که بر ساحت حجاب روی مه کرد

تا نسیم آمد و بسته بدان موی بماند — گل امید صبا منتظر بوی بماند

باغبان پرورشی داد و هر خار خسی — نخل بی تربیت است که خود روی بماند

عشوه و دیده ران نرگس از چشم آن — چشم نرگس نگران بر سر زانوی بماند

سالها شد که بامید خرامت در باغ | سرو بر پای فتاده بلب جوی بماند

راه این بادیه پر خوف و بلای است ظهیر
در کعبهٔ عقل و دین جان بتکاپوی بماند

دل چو آن گشتی خموشی بر لب راز آورد | دیده در افشای عشقم اشک غماز آورد
بسکه سیراب است نخل قد ز جوی آرزو | در گلستان محبت میوهٔ ناز آورد
رفته جاسوس نگاه و دیده باز از انتظار | تا خبر از گلشن دیدار او باز آورد
جذبهٔ ایمای چشم عشوه سازش بر فلک | بر زمین آخر مسیحا را باعجاز آورد
قاصد از مضمون شوقم بگذرد از اوج عرش | گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد
نالهٔ عشاق گر دور است از قانون عشق | گر نغمی از رگ من رشتهٔ ساز آورد

گر ظهیر آن شوخ بر خاک شهیدان بگذرد
هر قدم نازش شهیدی را به آواز آورد

دل بسته بصد دام بلا شد شده باشد | گشتم ز فراق تو جدا شد شده باشد
ز اسباب تعلق همگی دست کشیدیم | در راه وفای تو فدا شد شده باشد
احوال دل خویش نگفتم بدم وصل | او راز نگاهم قضا شد شده باشد
تا نکهت گیسوی ترا بشنود از دور | دل منتظر باد صبا شد شده باشد

بیچاره ظهیر آنکه نوا ساز چمن بود
در عشق تو بی برگ و نوا شد شده باشد

زان پرتوی که جلوه ز حیرت غبار شد | صد کوه رفته رفته بسنگ مزار شد
کو طاقت نگاه که از شانه ذره | نور نظر بدیده ما تار تار شد
زانجا گذشته بر دل ما زخمه می کند | هر دل که از خدنگ نگاهی فگار شد
اشکی که پایه داشت ز خونابه در دل | اول بخاکبوس در او نثار شد
در دست اهل بخیه سر رشته دو رو | آن سوزنی که مژه ی نوک خار شد
از فیض عشق آبله بر پای عاشقان | پاکیزه تر ز شبنم روی بهار شد

باشد ظهیر سوزش پروانه عندلیبا
گل شعله گشت شبنم روی شرار شد

دمیکه از رخ او دیده پر ز نور شود | سرشک من چو کباب در رو بلور شود
بحشر چون ز سلاطین سوال عدل کنند | که تیرگاه سلیمان بچشم مور شود
نفس گسسته برآرم ز جنبش عرش | بناله که عرانخشب ضمیر در شود
نظر بر آینه انداختی ز بی ترسم | که آب آینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کی نائم
اگر بهشت دلم جلوه گاه حور شود

بزخم تیشه آن تبسم شکرستان شیرینا | کی شیره یک لب او بسته خندان میشود
پر تو فیض ازل کی میرسد بهر خاره | مهر را تاثیر در رگ تا بدخشان میشود
گشته از حرص دنیا داغ دلم مردار خوار | همه را از صدق و صفا یکی سلیمان شود

وقت دیدارش اگر صافی دلی با مطلبی
پس چرا حسن او آئینه حیران میشود

نیست راه وهمم تا فرجام بر دریای عقل
کی بافسون سامری موسی عمران میشود

تا رسد مانند شبنم بر حریم آفتاب
لولوی دریای مینا بت تو غلطان میشود

امشب از خواب پریشان که من دیدم ظهیر
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود

زلف که راه میزند حسن که ناز می کند
بسته دام کیست دل با که نیاز می کند

بلبل اگر نفس زند نغمه سراید از دلم
مطرب غم رگ مرا پرده ساز می کند

همچون که نیشتر برگ فسرده میزند
انچه بکار بوالهوس عشق مجاز می کند

در شب وصل ما اگر تا نشود چراغ من
عشق تو قرص ماه را او همه گداز می کند

گرده دلم ز زلف او شکوه بخت نارسا
موسی اگر خبر شود قصه دراز می کند

تا خم ابروان او قبله شد ظهیر را
گر رود از برابرش قطع نماز می کند

با صبا میروم امشب بگلستانی چند
تا گشایم گره از سنبل و ریحانی چند

زلف و خط تو بسودای جنون بکشندم
نیست سر حلقه دل سلسله جنبانی چند

با سر زلف تو امروز مرا کار افتاد
زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند

هر یکی در کف صد جذبه عشق است اسیر
گر سراپا بودم طوق گریبانی چند

میروم از جهت تخم گل و رشته تاک
من بلبل شفاخانه دهقانی چند

گویا وقت شبخون زدن ناز آمد | دیدم از دور صف آرائی مژگانی چند

منتشر شد بجهان عشق ظهیر مجنون
گوش کن حال وی از سیر و سامانی چند

هر نیمشب چو ناله من میشود بلند | چندین هزار دست دعا میشود بلند
تا باشد از حوادث ایام در امان | هر جا که هست نام خدا میشود بلند
پیمان شکن مباش که چون نام عشق | آوازه تو هم بوفا میشود بلند
مژگان نیز نم چو تو در خواب راحتی | اندیشه می کنم که جدا میشود بلند
در دیده توتیاست مرا خاک کوی تو | هر صبح گر نسیم صبا مے شود بلند
با سایه جوی او زبی استخوان ماست | منقار تیز کرده هما مے شود بلند

در عالم کوه نجد هم آواز مے شوند ها
هر جا ظهیر بانگ درا مے شود بلند

موسی نظر بغیر تجلی نمے کند | پروانه را بشمع تسلی نمے کند
دیوانه ترا که زکونین گذشته است | جز معرفت زعشق تمنی نمے کند
حسن تو آنچه بر سر ما مے کند ناز | مجنون شنید و گفت که لیلی نمے کند
روز ازل چو دل ز تو ارشاد عشق یافت | در مکتب تو کسب الف بے نمیکند
ناز و نیاز عشق بپایان معقول نیست | این نقطه را حروف تهجی نمے کند
کی میکنم اداحق تعلیم عشق را | در حق طفل هیچ مربی نمے کند

گو آن دمے که هاتف اسرار او ظهیر
در کوچهٔ دل تو مساوی نمے کند

دل را درون سینه خبردار کرده اند
مژگان او ببین چه قدر کار کرده اند

از اختلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش
بدمستی که مردم هشیار کرده اند

صورت پرست واله گل ماند غافلست
کاهل نظر مناظره با خار کرده اند

از بهر تیغ و طعمهٔ قصاب انتقام
اصحاب عیش را همه بردار کرده اند

تا رنفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زاد راه فنا یار کرده اند

مرغ چمن ز راز دل ماست باخبر
زین دل رهی بروزن منقار کرده اند

قمری مگو ظهیر که بر سرو مائل ست
منصور عشق اوست که بردار کرده اند

خیال عارض او شخص اضطرابم کرد
سواد زلف دلش موجهٔ سرابم کرد

سپهر بوقلمون در میان یک رنگان
مرا چون جگر و دیده انتخابم کرد

عجوز دهر ادیبا دل سپید ار
بگاهوارهٔ زندان تن بخوابم کرد

بوقت مرگ توان گفت کز گنه نالم
که در شکنجهٔ تن زندگی عذابم کرد

بگریه گه نمکش که در گلو فسرده پر دم
فلک لذیذترین لقمهٔ حسابم کرد

نمک فگنده در از فشردن سر لوش
چرا که گوشهٔ ابروی او کبابم کرد

بغیر پرتو عشقے ز من نماند ظهیر
که عقل دید و بقصور زنا بتابم کرد

هر لحظه غمی در دلم افروخته دارد
عشق تو چها با دل این سوخته دارد

در هجر نیم صورت دیباست که گویا
بر بالش غم نقش گل مرا دوخته دارد

منعم کند از گنج لبش دانهٔ خالی
تا آنکه به یمین تو تو آموخته دارد

تا بر سر دستار کند طعنهٔ داغ عشق
عاشق چو گل این لخت جگر سوخته دارد

چون شمع که در پردهٔ فانوس نماید
در سینه ظهیر این دل افروخته دارد

در محبت عشق اگر خواهد نمک گیرم کند
آشنایی کاش با ستران کشمیرم کند

نشئهٔ صحبت کجا یابم ز رشک بلبلان
باغبان چون خار اگر در پای تدبیرم کند

من همان از تلخ کامم زهر نالی بر مذاق
دایه ام بار دگر گر شهد بر شیرم کند

ناله را پیچیده ام از شوق تر باران تر
کعبهٔ او کاش بدی چشم شبگیرم کند

ساز گار هجر از آنم تا کند ویران مرا
رو عشقم تا ابد گر وصل تعمیرم کند

گشته ام مجنون ظهیر از ابتهام لیلی وشان
حلقهٔ زلفی سیه چشمی که زنجیرم کند

هر که بمن نظارهٔ مستانه میکند
عشقم فدای نرگس جانانه می کند

خواهد مگر سواد پریشانی مرا
شادم بسی که گیسوی او شانه می کند

گویا گل مرا فلک از می سرشته است
خاکم اگر بجی گل میخانه می کند

غافل از این که روغن عشقست در چراغ
شمع این گرم ز پهلوی پروانه می کند

افتاده ام ظهیر بزنجیر زلف یار
عشقم عنان گرفته و دیوانه می کند

در گلستان رخت گل عندلیبی میکند — ناله بی اختیار از ناشکیبی میکند
اینقدر با چشم شوخت آشنائی میکنم — هر کجا میبندیم با من غریبی میکند
روز و شب بر طالع خود گریه می آید مرا — هر که در عالم بود با من رقیبی می کند
کی تواند چارهٔ رنج مرا کردن نگر — بر سر بالین من عیسی طبیبی میکند

باوجود آنکه عشقی نیست در دلها ظهیر
همچنان آن زلف مشق دلفریبی می کند

گر دو صد سیل غم از چشم تری برخیزد — نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد
نفس خود را بسرم میزند آن خواب آلود — هر گه از بانگ خروس سحری برخیزد
خود بخود وقت سحر دل ز غمت مینالد — هر دم حق کی بصدای دگری برخیزد
دل چو از عشق جدا شد نفسا برگشت — مثل آلست کز آتش شرری برخیزد

تهمت آلود نخواهی شدن از فیض ظهیر
کی ز بلبل بچمن شور و شری برخیزد

بیتو امشب از دل ناخفته خون میرود — از بدخشان پارهای لعل بیرون میرود
کس بآسانی بغیر او بیاد ار وطن — حیرتی دارم که دل از جای خود چون میرود
بر رگ لیلی زد فصاد نوک نیشتر — عشق را نازم که خون از دشت مجنون میرود

از خجالت بر قفا رفتم چو بر من لطف کرد
کشتی عاشق بنحر شرطه واژون میرود

آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر
بسکه آه عاشقان بر اوج گردون میرود

خاکِ مرا بآب محبت سرشته اند
تخمِ مرا بمزرعهٔ عشق کشته اند

از فیض مشق رشتهٔ عقد ستاره ام
تار مرا ملائکه بر چرخ رشته اند

از چشمهٔ وصالِ تو سیراب کی شوم
از بس مرا بآتش هجران برشته اند

مارا برات رزق ز کرمان بریده شد
زین پس بنام شاه خراسان نوشته اند

زین دار او ز خیل ملائک جدا شود
اینجا ظهیر یک بشر و صد فرشته اند

مژده از قافلهٔ باد صبا مے آید
نکهت یار جدا یار جدا مے آید

هدهد آورد خبر نزد سلیمان بهار
تخت بلقیس گل از شهر سبا مے آید

آهوی سرمه کششش بسکه بمن رم آموخت
دل ازین سوخته یک میل جدا مے آید

بلکه پامال حکایت شده مے بار دگر
هر شب از تربت من بوی حنا مے آید

محمل ناز تو میل سفری کرده که باز
هر شب از تربت من بوی خنا مے آید

اهل دل تا خم ابروی ترا یاد کنند
بر فلک ماه نو انگشت نما مے آید

بوریا را کفنش کرده در آتش فگنید
زاهدی را که ازو بوی ریا مے آید

تا توانی به تضرع بدعا کوش ظهیر
که اجابت بسر راه دعا مے آید

بگوش من ز مسجد ناله مستانه می آید
مرا در دل خیال آنکه از میخانه می آید

نمیدانم کدامین بزم از وی رشک شبستان امشب
که در گوشم صداها از پر پروانه می آید

ز دل تنگی چو نومید از تو رو در خانه می آیم
تصور میکنی جغدیست در ویرانه می آید

بطور عشقبازی همت پروانه را نازم
که چون از پای خود در سوختن مردانه می آید

زبس کان بیوفا با من سر بیگانگی دارد
خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید

زبونیم عجب دار الشفای بر سر کوی
مکانی را که عاقل میرود دیوانه می آید

بهوی دانه خال از کمند زلف او غافل
بدام او ظهیر امروز بیتابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید
نه فیض ناله از این دیار می آید

چو کودکان دل خود تا بکی فریب دهم
غبار خانه بفیشان که یار می آید

گهی که در قفسم میرود چو زنجیلس اند
بچشم من اثر از شاخسار می آید

کسی جواب مرا در شکایت تو نداد
جواب من گهی از کوهسار می آید

گذشت عمر و نیامد شبی به بالینم
بکار من چو نیامد چه کار می آید

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند
ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بروز شمار خواهم کرد
ظهیر اگرچه کجا در شمار می آید

دل فگار مرا آسمان چه می داند
ز دست و بازوه در خون کمان چه بیند اند

بخاک تیره فگندش ز باد رستی خویش — خزان بهای گل بوستان چه میداند

سحر شکایت مرغ چمن ز باد صبا — تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند

کسیکه خفته بردی سر بر عزت و ناز — شب دراز و غم پاسبان چه میداند

هر آن کسیکه ز سرمایه تندرست بود — شکسته بالی ما مفلسان چه میداند

همیشه شیوهٔ خوبان ز عاشقان پرسم — که غیر برهمنان از بتان چه میداند

مکن ملامت رندیکه ضامنست ظهیر
که بحر با همه شورش زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید تو انور نشود — پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود

اینچه حسن است که صد بار اگر می‌بینم — در نظر شیوهٔ حسن تو مکرر نشود

لب سیراب تو گر آب شود از دستم — از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود

بر رخ ملت او زنگ مسلمانی نیست — هر که در بتکدهٔ عشق تو کافر نشود

ممسک ار باده خورد بخل وی افزون گردد — بهتر آنست که این کور گره بر نشود

نطفه اندر رحم پاک شود قابل فیض — آب در ظرف نیست آبله گوهر نشود

آهن از معدن پولاد برون می‌آید — لیک ز آمیزش او قابل جوهر نشود

تا خط از چهره نروید منگر امرد را — نقره تا سکه نیابد بنقش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی
هر چه جز عطر بود داخل مجمر نشود

گر شبنمی بگریهٔ من هم سفر شود | طوفان نوح در نظرش مختصر شود
یک شمه از شفا و اشارات چشم یار | افشا مکن که مبتدیان را خبر شود
شرح مطول سر زلفت تو بر هم است | پنداشت دل چو رقم لبت مختصر شود
باور مکن که سر بدر آرم از آن کمر | عمرم بفکر زلف درازت بسر شود
خلخال سرو اگر نشود طوق فاخته | دستم بدور سرو تو طوق کمر شود
اشکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق | پیداست طفل شوخ که صاحب جگر شود
بیشک که او بقافلهٔ فیض میرسد | هرکس شبی رفیق نسیم سحر شود
داند که سرو گرم جهانرا وجود نیست | گر آگه شباب حباب و شرر شود

خوش آمدے که قطره بدریا رسد ظهیر
عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود

زخون دیده نوشتم بدلستان کاغذ | مگر که رنگ سرشکم دهد نشان کاغذ
مثال قطرهٔ خوی بر عذار گلفامش | پی تسلی من گشته زرفشان کاغذ
زبهر نامه کبوتر چه حاجت ست مرا | که خود ز شوق وصالش شود روان کاغذ
مگر ببال سمندر نویسم این نامه | که ترسم آنکه بسوزد ز شرح آن کاغذ

زبسکه شکوه ز جور فلک کشید ظهیر
گمان برم که نماند است در جهان کاغذ

سزای او چو ندیدم در انجمن کاغذ | برای نامهٔ او گردم از سمن کاغذ

عجب مدان که مقوی بوصف او گویند | ازان سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
هر از تیر حوادث نگاه مے دارد | کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوشن نیست | چرا که حمد نموده سر سخن کاغذ
ببین صلابت نامی که از تو فتنه شود | شود بجائے که چون جلد گرد گردن کاغذ
فرنگیان به بت آورد و متهم کردند | شود ز منقبت شاه بت شکن کاغذ

زبس مسوده در شرح غم نوشت ظهیر
عجب مدان که بماند بدر من کاغذ

دلا بوقت سحر صبح را جواب بگیر | ز شوق ذیل دعاهای مستجاب بگیر
صبوح کن چو موذن صلاح صبح زند | چو ماه تو قدح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندر طشت | تو انتقام ز گرشیو ز شراب بگیر
نوید رحمت بلبش ز جام می بشنو | صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر چنگ کجا بر دلت زند ناخن | نوای فیض و اثر از صدای آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از چند | سراغ گنج ز کاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلها کنی به از کعبه است | ز رشحه کرم از تو گلی در آب بگیر
زمان شیب نیابد ز دست تو کاری | عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر اگر تو به محشر نجات مے طلبی
ز صدق دامن پیغمبر و صحاب بگیر

عشق مجاز و زهد ریا را چه اعتبار   حسن بهار و رنگ حنا را چه اعتبار
تا آنکه تائبم ولی از انتظار گل   گویم همینکه توبهٔ ما را چه اعتبار
در بزمش از هجوم رقیبان بلا ارباک   در قرب شاه خیل گدا را چه اعتبار
بلبل فسانه سنج ز ایمای غنچه است   در این میانه رنگ صبا را چه اعتبار
نقشم اگر کنی بر قیبان تمام نیست   با این گروه خیره بلا را چه اعتبار
ما را خرابه است در و چند پاسبان   بر بخت تیره بال هما را چه اعتبار
بر بوالهوس ظهیر چه جائی ملامت است   بر سنگ خاره ناخن ما را چه اعتبار

هر جلوهٔ ز سرو تو آزادهٔ دگر   هر قطرهٔ سرشک من افتادهٔ دگر
مشاطه دل مبند که خود شانه میشود   زلف از خراش ناله دلدادهٔ دگر
خواهد چو دستگیری افتادگان کند   افتد ز شوق سرو وی آزادهٔ دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گوئیا   ساقی کند بساغرش از بادهٔ دگر
آبستن است دهر که اطفال حادثه   هر صبح در کنار کشد زادهٔ دگر
این بسته نیست کو چه نظمم ز معنوی   منزل یکی و هر طرفش جادهٔ دگر
باشد یکی نماز و نیاز از من ظهیر   من بوریا فگنده تو سجادهٔ دگر

مرا که ساختگی در ازل نه بود شعار   بگو چه چاره بسازم بچرخ کج رفتار

زبسکه تعبیه کردم اثر بنالهٔ خویش
زهیبت از نفس من بروزن منقار

بدان رسید که از دیده برون آرد
زبس خلیده بپا نوک خار بر سر خار

نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم
ازان گره که بکارم فگنده گیسوی یار

نفس بسوخت ز شور ظهیر سوخته ام
زبسکه سوخت بپای چشم سرمه دار

مده فریب من ایدل ز آب رنگ حریر
بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر

چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو
بسینه کار کند تیر او برنگ سریر

ز قید زلف رهاند این دل پریشان را
دریغ داشت ز دیوانه منصب زنجیر

ندانم از چه پراگنده روزیم کردیم
اگر بدست قضا بود خامهٔ تصویر

بنای دل همه ویران ز خیل ناز تو شد
مگر تو خود بکنی این خرابه را تعمیر

زبس خدنگ تغافل رسیده بر دل من
توانم آنکه بپرواز آیم از سر تیر

باستانهٔ او میروم بپای مژه
که اشک آیدم از نقش پای خویش ظهیر

ای ز خود بینی بچشمت مردم غمخوار خوار
در طریق آزار ما بس گشته با اغیار یار

مرهم لطفت در آرد در تن مجروح روح
میکند تیر عتابت بر دل افگار کار

میدهد جام غمت اندر دل منصور صور
میزند عشقت بحق گویان بامقدار دار

کی دهد چشم تو با هر مست نافرجام جام
غیر هشیاران ندارد کس بران دربار بار

مرغزار عشق را صد مرغ زار اندر صفیر
وز غم تو بلبلان را ناله در گلزار زار

کفر عشقت می برد از بوریا بوی ریا
تندی جوشش فرو زد در دل زنار نار

گرچه جنبش برده شبها از دل مهتاب تاب
سعی کند روز ظهیر آن زلف کج رفتار تار

ز بسکه لشکر غم در دلم کند عبور
رحیل آمد و شد گشته دل چو خانهٔ مور

دل فسرده نباید شرر ز گرمی عشق
چراغ کشته نیفروزد از تجلی طور

چو تار رشته هوس نگسل ز پیچ بران
اثر مجوی ز تار گسستهٔ طنبور

ز تنگ چشمی اهل زبان رواست اگر
به منع دانه بدوزند از حسد لب مور

بگیر سایهٔ خویش از سرم همی ترسم
فلک بسایهٔ لطف خودم کند منظور

رقیب خواست بپای تو جان افشاند
یقین که عاقبت این آرزو برد در گور

ظهیر میرسد از چاک دل شرارهٔ عشق
بقدر حوصلهٔ زن ز مهر بالا نور

ای گلشن جوانی روی لاله زار عمر
بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر

فیض محبت تو بود زندگانیم
آب حیات عمر تو در جویبار عمر

چندانکه میروم همه در گردش است
هرگز نمی ز دائره بردی گذار عمر

بر آن مخالفی که در اینجا موافق است
تغییر کنم که گم شد از اعتبار عمر

هنگام مرگ با اجلم دعوی آرزوست
کالا هم بجز غنیمت هر او در شمار عمر

از من قرار می برد آن نازنین سوار / آری و می قرار نگیرد سوار عمر

بر خود ظهیر یک نفسم اعتبار نیست
همدوشش مرگ میبردم اندر کنار عمر

خوش آن کسیکه براه فنا بود چو شرر / امید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر
بدین فسانه بعنقا هم آشیان نشوی / ز حرص بر سر سواره اگر گشائی پر
چو بهره می بری از اختلاط نااهلان / بجز شراره و دود از دکان آهنگر
بخود مناز که از دودمان بوالبشرم / چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر
بهرزه عاقل از انجام کار خویشتنی / گذشت عمر و نگفتی که چیست زاد سفر
مگر که دست زنی در رکاب آله دین / که تا خلاص شوی از حساب در محشر
رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین / اگر بدیده کشی خاک مقدم حیدر

ظهیر تشنه لب امیدوار مغفرت است
که نوشد از قدح لطف ساقی کوثر

بر نیامد صبح وصلش از شب تارم هنوز / بر پیچ و تاب غمکده افگنده در کارم هنوز
از برای چاره ام صد بار پیش آید مسیح / در ره عشق هوای خورده بیمارم هنوز
گرچه دائم در خیال او تماشا میکنم / همچنان بر روی او مشتاق دیدارم هنوز
در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده ام / چون بخود وا میرسم گویا گرانبارم هنوز
سایه با من نمی آید ببزم وصل او / در حریمش خوفناک از بیم اغیارم هنوز

برلب دریای عمان تشنه لب افتاده ام — لب فشارم بر که از وی میکشد عارم هنوز

از مروت دور باشد شکوه از گردون ظهیر
زانکه از دست و زبان خود در آزارم هنوز

ساکن بتخانه و در قید اسلامم هنوز — خاکروب دیر و رو در بیت احرامم هنوز

بسکه سودای مزاج از نکهت آن شانه ام — تا چها باشد ز زلف او سر انجامم هنوز

از انتظار آنکه باد آید جواب نامه ام — می برد شوق کبوتر بر لب بامم هنوز

تا چه راحت یابم از تنهائی کنج قفس — من که لذت بخش دل در اول دامم هنوز

بی فروغ شمع رخساری نمیسوزم ظهیر
با سراپا پختگی پروانه خامم هنوز

ای گلشن نزاکت وای بوستان ناز — سروی نه پرورید چو تو باغبان ناز

از زور غمزه میکشد ابروش تا بگوش — در بند ابروان تو ماند کمان ناز

از کنج چشم عشوه گری مردم افگن است — در ملک حسن میگذرد کاروان ناز

تا خون گرفته از سر جان گذشته ایم — پیش آی گر چنانکه کنی امتحان ناز

بدکیش خدنگ غمزه و تیغ تغافلست — بر خوان حسن هر که شود میهمان ناز

حیف است آتشین ورق دل بر ملا ظهیر
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز

نیاز جلوه رود همعنان جلوه ناز — چو سرو رقص کند قمری آورد آواز

ز شعله میل بلندی بپال عشق بود / که شمع از پر پروانه میکند پرواز
بروی از زر زر دم همچو سکه نفس طمع / فلک بکوره غم اگرچه آرودم بگداز
بشهد آرزوی بوسه گیری لب تو / دهان ساغر از آن ماند تا قیامت باز
رسیدن تو بجائی که بدان برسد / هزار بار اگر آرزو کند پرواز
حدیث عشق تو با کس نمیکنم افشا / مگر رسیم بکنارت شبی سر رشته ناز

زبس گداخته عشقم اگر بجا رهم من
رگم ظهیر صدا میکند چو رشته ساز

ز دور کوی ثریا بطی غریبم تو بس / ز جذبه کرم خود مکن مرا مأیوس
ز درگه تو چو دورم خدای می داند / که بی ریاض حرمیت نچینم یک بوس
چو روضه آنکه اگر پی نهی نکردی مسح / برقص آمدی از شوق شمع در فانوس
از آنکه روح مقدس حرم سرای دولت / سپهر نام نهادش ازین شرف مأنوس
تکن چو بال کشاید ز نور رفته او / ز خط و خال شود غیرت پر طاؤس
سپهر پیر چو طوف کند جوان گردد / سزد که بار دگر طی کند ره معکوس
ز جذب طوف تو تو عاشقی که شد داماد / نشسته رابطه برخیزد از کنار عروس
کسی که همچو من از طوف درگهت دورم / بهر نفس نکشد غیر ناله افسوس
هر آنکه قدر تو نشناخت ذلیل باد برد / که هست تا ابد از رحمت خدا مأیوس

ظهیر با تو چگویم عجب که نشناسی / غریب خاک خراسان شهید خطه طوس

چو گل اگر ز غم همه صد چاک بر لباس	نازم بدیده چرخ برین را بدین سپاس
بر روی سینه چهره کشائی خیال اوست	چون کلک مو بهمیشه کنم بر نشان حواس
چشم رصد نشین بسطرلاب طالعم	وز ارتفاع شمس نگر کردم اقتباس
آئینه دار انفس آفاق حیرتم	گشتم ز خویشتن بحقیقت خدا شناس
اکسیر کیمیای سعادت دل منست	گوگرد احمرم که طلا را کند نحاس

با آنکه هست مفلس بی برگ و بی نوا
با غیر او ظهیر نباید به التماس

تا بشهد آرزو محکم بود پای مگس	کم مباد تا ابد عشق مجاز از بوالهوس
بسکه بر دل تنگ شد جا از هجوم عشق او	هیچ آن وارد صد جا بگسلد تار نفس
زلف او رهزن شود چشمش چو گردد مست خواب	شب رو طرار خیزد چون بیار اید عسس
دل ز چاک سینه بر جنت تماشا می کند	همچو بلبل کو چمن را بیند از چاک قفس
در حریمش غیر را گر ره نباشد با تو یاد	باغ را حاجت نباشد با وجود خار و خس
وحشیان نجد را هم آنشب از آرام برد	کاشکی با محمل لیلی نمی بودی جرس

آنچه من دیدم ز ابنای زمان خود ظهیر
جویم از آزار ایشان کنج تنهائی و بس

فریب خال چو خوردی ز زلف یار بترس	طمع بمهره اگر میکنی ز مار بترس
خوشست زهر عتاب آنکه میکشد در دم	ز نیم کشتگی تیغ لطف یار بترس

دران دیار که درمان درد یار بود
اگر تو صاحب دردی ازان دیار مترس

اگرچه بحر خطرناک و ایمن است کنار
گرت بود غم فردا ازان خمار مترس

خوشست کیفیت مستی طرب امروز
تو برق بحر غمش باش واز کنار مترس

چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن
ز پاکبازی مشیخان هوشیار مترس

مگو ظهیر ز صد ساله محنت دوری
ز وعده دادن یکساعت انتظار مترس

داشتم روزیکه من هم شور و غوغا در قفس
تنگ بود از بلبلان از ناله ام جا در قفس

مطلب ما از اسیری صحبت صیاد بود
بیمروت رفت ما ماندیم تنها در قفس

مرغ دست آموز صیادیم و وحشی نیستم
کرد ما را بر فشانیهای اینجا در قفس

بلبلم اما ز چاک سینهٔ صد چاک خویش
میکنم گاهی گلستانرا تماشا در قفس

در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ
هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جا در قفس

بی پری وا دارد اسیر بیکسی هجران من
میکشم از دست صیاد این ستمها در قفس

آنکه با ما در چمن صد روز شب لامی کنی
میتوان کردن شبی را روز با ما در قفس

دید خون در دیدهٔ ما عقل هیچ گریه را
در تعجب ماند و گفت اینجاست دریا در قفس

گفتگوی زلف و مژگانش جهانرا تنگداشت
زین حکایت کوه در دامست صحرا در قفس

از پی دلجوییش پرسید کاهی طوطی نژاد
بی رفیقان نیستی دلگیر تنها در قفس

گفت اگر این بود فیض صحبت ابنای جنس
کاش بودی روز اول بیضهٔ ما در قفس

چند می پرسی سراغ مرغ دل از من ظهیر
نیست که در دام از گیر دمتّا در قفس

جلوهٔ از قدت ای سرو روان مارا بس
موی از زلف تو سر رشتهٔ جان مارا بس

بر لب ما چو حدیث دهنت موهوم است
بحثی از موی میانت بمیان مارا بس

به امید یکه اگر ماه رخت جلوه کند
از دو صد جامه لباسی ز کتان مارا بس

بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم
از همه عضو دو چشم نگران مارا بس

خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین
زان همه زمزمهٔ کعبه روان مارا بس

آنکه از دست تو با آتش بزبان افتادیم
روز حشر از بگذارد بزبان مارا بس

اگر شود لطف خوشت بدرقهٔ راه ظهیر
ناوک غمزهٔ ابروی کمان مارا بس

دلا چو غنچه زخس پوش پاکدامان باش
بناله هم نفس بلبلان مستان باش

ز خود بری شود عریان در آنجا نه تن
درون جامهٔ گل چون نسیم پنهان باش

اگر که مقصد ازین ره طریق کعبه بود
تمام راه تو گو ناوک مغیلان باش

چو مهر خند بکروی بکرد خوان فلک
چو ماه کاسته قانع به نیمهٔ نان باش

مباش دور نظر مردمان لباس پرست
در آنجانه خود هیچو تیغ عریان باش

ترا که سوز محبت نشان شوخگیست
چو سرمه واله مار سیاه چشمان باش

کنونکه فتنه شد می ازنگاه عاقل بار
ظهیر منتظر فتنه های دوران باش

از نشان آرزو چون تیر کج بیگانه باش
تا برآری چله همچون کمان در خانه باش

نیست در درس محبت لام امر و لام نهی
سعدگان عشق از یک ناله مستانه باش

شکر کز فیض محبت رستم از وسواس عقل
آنکه با عقل آشنائی عشق کو بیگانه باش

بر مدار از دامن عشاق او دست طلب
شعلهٔ آهی بهر جا پر زند پروانه باش

تشنهٔ سیخ ناز را اورا احتیاج جام نیست
باده چون او میدهد گو ظرف آن پیمانه باش

جهل ناخن میگزد و غافل غم خود میخورد
تا ز نیک و بد شوی فارغ برو دیوانه باش

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

قدش از جلوه غارت می کند هوش
بلا باشد اگر بینیم در آغوش

گلشن از نازکی افگار گردد
گر از شبنم کند آویزه در گوش

بچشمش خواب خوش از جوش فتنه
مشو از سایهٔ مژگان زره پوش

شوم من سایهٔ دور باش افتم
کشد گر سایه ام او را در آغوش

مگو بیهوده ای رضوان که فردوس
ندارد نزهت خلد بناگوش

از آن سنجیده شد با یوسف آن گنج
که بود از عشق سنگی در ترازو دوش

بیا ای ناصح و خوش فرو ریز
مزن نیش نصیحت بر رگ گوش

ز عشق امروز چندان گریه کردم
که آب چشمم بگذشت از دوش

حدیث عشق میسوزد زبان را
ظهیر از این سخن یکلحظه خاموش

سیه چشمی که من دارم نظر بر چشم جادویش
بلا دنباله وار فتنه رم کرده آهویش

بشب آئینه سیماب مانند از بیقراریها
که باشد خشت دیوار تماشاخانهٔ رویش

اگر چون شانه صد جا پاره گشتگاه قد سراپایم
دلم را یکسر مو نگسلد سودای گیسویش

زمن تار نظر بروی نباشد کمتر از دامی
که می پیچد بدست و پای خویش از تندی خویش

نیارم راه دائم بی اشاره در حریم او
که در دربانی او صاحب ناز است ابرویش

بقانون محبت از شب خود ناز می بندم
بمن هم مو به میگوید مرا هر تاری از مویش

بهای من ظهیر از تنگدستی کم نمی گردد
که در دریا گهر را آب تا کیست در جویش

بحیرتم ز دو چشم رمیده آهویش
که رم نمیکند از حلقه های گیسویش

ز پشت آئینه سیماب میچکد چون موم
چرا رخ تو فتاد آفتاب بر رویش

همیشه بر در جنت نشسته حور بهشت
مگر نسیم ازین بوستان برد بویش

متاع خوبی یوسف بزر میسر نیست
که سنگ عشق زلیخاست ترازویش

بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن
چو کرد سرو تماشای قد دلجویش

که می کند بقد سرو او هم آغوشی
بغل کشاده هوا گذرد ز پهلویش

هلال می گزد انگشت بر دهان ظهیر
نهاده شیشهٔ دل را بطاق ابرویش

صبا گر غنچه واهم فاش سازد راز پنهانش
چه ربط است اینکه دائم سر برآرد از گریبانش

گه زرفتار آن دلبر ره دلهائے ماند ‌ ‌ زبس هر گام بار جلوه از سر دخرامانش
سزاوار ست دل را گر کند از من حکایتها ‌ ‌ من وشوق نگاه او و دل و سوفار مژگانش
بطوف داغهائے سینه ام پروانه مے آید ‌ ‌ مشو مانع که بلبل میرود در راه گلستانش

ظهیر آئینه میدانم که با من نیست صافی دل
که نازد با خته نزدیک او گر دیده حیرانش

تا گشته دیده من آئینه جمالش ‌ ‌ گویا بروی مردم عکسی فگنده خالش
از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست ‌ ‌ آئینه سخت جان است یا پرتو مثالش
میخواست غنچه گوید از تنگی لب او ‌ ‌ دم بسته شد ز حیرت از شرم انفعالش
دیدش رقیب و آمد در بزم جانسپاری ‌ ‌ فرصت شمار آید دیگر بده مجالش
دیوانه که حیران رو آورد بدیوار ‌ ‌ گرم ست صحبت او البته با خیالش
بروی هر که دیدی رنگی نشسته زنهار ‌ ‌ کوتاه ساز از دست از من مپرس حالش

شد سینه صبح گز مهر مے زند دم
دارد ظهیر در دل مهر بے و آلش

گر خون خود چو باده بر بزم بجام خویش ‌ ‌ باور مکن که گیرم ازان انتقام خویش
زیرا که حق دوست نیاورده ام بجائے ‌ ‌ در عشق سرو قامت نازک خرام خویش
تا نام خویش محو کنم حلقه مے زنم ‌ ‌ از حلقه هائے زلف تو بر دو دنام خویش
در دیگ عشق سوخته نا پخته ام هنوز ‌ ‌ شرمنده ام ز خویش و هوسهای خام خویش

شد بر تو که منفعل از روی فاسدم
خود میبرم ظهیر بدان جام جام خویش

رو به مقصد کی توانی برد از پندار خویش ٭ چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش
اینکه از نخوت مربع می نشینی بر بساط ٭ غافلی از کجروی‌های خود و رفتار خویش
بسکه از مردم طراوت رفته در این روزگار ٭ اشک من خشکیده من آید شرر اطوار خویش
تا نگردم بس بدو گستاخ اگر بود رقیب ٭ روز وصلش از عدم خود میشوم اغیار خویش
این بلا را از سرم وا کن بیک پیمانه می ٭ سرگرانی میکنم ای ساقی از دستار خویش
اینقدر در سخن سنجیم سخن فهمی نه بود ٭ یوسف ما بی زلیخا ماند در بازار خویش

تا گر یابم ظهیر از بیش خود داری نجات
فاش گردم در میان دشمنان اسرار خویش

تنگ است جای او زمن اندر فراغ خویش ٭ کز اختلاط خود شده موی دماغ خویش
خواهم که گم شوم به بیابان نیستی ٭ کز هیچ آفریده نپرسم سراغ خویش
گلزار حسن خویش در آئینه بنگرد ٭ هرگز نمیرود بتماشای باغ خویش
پروانه گو بسوز دازین رشک گو بسوز ٭ در بزم غیر چند نه بیند چراغ خویش

از هجر یار تشنه لبان خوردم ظهیر
خواهم که هیچ باده کنم در ایاغ خویش

اسیر عشق تو گشتیم و نیست روی خلاص ٭ اگرچه در دل ما نیست آرزوی خلاص

ز چاک سینه دلم را هوای بیرون نیست — چو از شکاف قفس مرغ جستجوی خلاص
جهان بر اهل جهان گوییا چو زندانست — که نیست بر لب شان غیر گفتگوی خلاص
بهر طرف که روم آسمان محیط منست — کسی کجاست که راهم دهد بسوی خلاص

هزار شکر که آمد ز جوی شمشیرش
ظهیر روز جزا با تو آبروی خلاص

چو بی نقاب نماید بوستان عارض — گلاب شرم چکاند چمن ازان عارض
فلک نظاره کند در ستاره ریزی صبح — چو از حیا شود او در عرق فشان عارض
ز نور فهم کجا نیست چونکه می بینم — کناره کردی زلف تو تا جهان عارض
ز راه دیده دلم جمله حرف روی تو شد — نظر ندیده چه بار آورد ازان عارض

ظهیر در دل شب آفتاب می بینم
که روز داد شب زلف است در میان عارض

گر نه حرف مدعی بستست از زبان من غلط — پس چرا شد وعدهٔ نامهربان من غلط
بسکه بر شاخ گلم از لخت دل برگ لهاست — دست گلچین می کند در بوستان من غلط
سوختم از هر دعای خویش یک بیگانه را — بر هدف کی میرسد تیر از کمان من غلط
از دو دیده لخت دل میریختم پنداشت گل — عندلیب آمد بسیر آشیان من غلط

آنچه از بیگانه بادی داشتم در دل ظهیر
چون ندانستم نمود از وی گمان من غلط

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط
خواهم شدن بسر چمن اهدنا الصراط

می خور درین دو روزه که فردا برون رویم
زیرا که نیست ماندن اصلی درین رباط

از بس رمیده بار ز نامحرمان خویش
در آئینه نمی نگرد جز باحتیاط

آیا نه فصل شیب چه باشد مرا اثر
زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط

رشک آورد ظهیر چو تنها شود رقیب
تا با خیال تو نه نشیند باختلاط

به منع باده مرا این فسون مدم واعظ
که تنگ حوصله را نیست جائی دم واعظ

حدیث تو به شنیدن طریق مستان نیست
اگرچه آوردی از آسمان رقم واعظ

خلیده باد بپایش هزار خار جفا
به منع می بچمن گر نهد قدم واعظ

دعاست بی اثر است و اقامتش نکند
ظهیر بر تو نگردد فسانه دم واعظ

کسیکه میل ندارد ز شکوهٔ فلک تشنیع
تمیز عقل ندارد چو کودکان رضیع

خدای را بصفات کمال نشناسد
که حی و قادر و مختار و مدرکست و سمیع

درین زمانه بغفلت خریدگان هستند
که می کنند به بدانتشی ترا تطبیع

مجوز فریب شیاطین و هر اگر هستی
ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع

مباش مانع هر تن پرست بی پروا
که وارهی ز شیاطین روزگار جمیع

بکرد لاف فرومایگان ز راه مرد
که نیست در دو جهان حاصلی بجز تقدیع

بگیر دامن آن مرشدیکه میدانی
که شان او لعلوست و قدر اوست رفیع

چنان کسیکه بود پیشوای هر دو جهان
چنان کسیکه شناسندش از شریف و وضیع

چنان کسیکه بود شاه بیت هر دیوان
که هست مطلع و مقطع بنام او ترصیع

محمد آنکه بدنیا رسول و راهنماست
بروز حشر ظهیر خلایق است و شفیع

لبش چون غنچهٔ تصویر خندانست در واقع
سخن زان غنچه مروارید غلطانست در واقع

چو دستم کوته است از آن کمر از رشک می میرم
که دائم جای تصویر قلمدانست در واقع

خط یاقوت شد نسخ از غبار سبزهٔ خطش
هنوز رشک سر زند بینی و ریحانست در واقع

ندارد رتبهٔ چندان که ریحان خوانم آن خط را
خط دور عذارش خط قرآنست در واقع

زگرمیهای نااهلان چنان افسرده می بینم
که بر من تیر مه فصل زمستانست در واقع

زسیر چارباغ از دیده ام زاینده رو آمد
صفاهان بر من بیچاره زندانست در واقع

من و مجنون ظهیر امشب زشوق نجد میگفتم
که جای خلد جای ما غریبانست در واقع

قسم بتاج سلیمان و آفتاب شعاع
که خسروان همه اورا مطیع هست و مطاع

که گر بحکم من آید تمام روی زمین
سرم فرود نیاید بدین قلیل متاع

جهان گرفته از آن بدیگری بخشد
همیشه دست بدست آورد بدین انواع

خوشا شرارهٔ عشقی بدل که همچو سپند
کنم ترانه سوزندگی برقص و سماع

چو پنبه باز کنم از گلوی شیشهٔ می　　بگوش هوش نهم از نصیحت متاع
نشسته منتظر پیک کاروان رحیل　　گسسته رابطه از دوستان و کرده وداع

درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم
که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

کی بود خاموشی از آسیب گازم همچو شمع　　گر بسرم در پا فتند گردن فرازم همچو شمع
باید مردن اگر خاموش گردم یکزمان　　گرچه بگشایم زبان را در گدازم همچو شمع
هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم　　چونکه صبح از زندگانی بی نیازم همچو شمع
قدر هجران کس نمی داند بغیر از من مدام　　زانکه احیا کرده شبهای درازم همچو شمع
در سرشتم همچنان شهد تعلق یافته است　　روشنم گشت اینکه در عشق مجازم همچو شمع
بر سر خاکسترم خارے نشیند با بداو　　هر شبی کز تاج زرین سرفرازم همچو شمع

شکوهٔ شبهاے هجران آفت من شد ظهیر
از زبان خویش دائم در گدازم همچو شمع

به پیرهن نتوانم نهفت شعلهٔ داغ　　توان میانهٔ فانوس اگر نهفت چراغ
پیاله چند ز خون جگر کنم لبریز　　ز لا تو هم جگری کن بریز می به ایاغ
مرا ز نکهت سنبل و باغ مستغنی است　　که بس ز نکهت زلفش معطر است دماغ
چنان بذوق وصال تو میروم از خویش　　که نشنوم دگری نامم از زبان سراغ

بهار طبع ظهیر از شگفته روئی نیست　　دگرنه تحمل خزان دیده است درین باغ

ماه خندان شب هجران من از یار دریغ
موسم عشرت و محرومی دیدار دریغ

بهوای تو حریفان همه در میکده اند
بارش رحمتی ای ابر هوادار دریغ

نا روائی سخن بین که اگر مفت دهم
کس نگیرد ز من این گوهر اشعار دریغ

شهسواران همه در روز بمنزل رفتند
پا پیاده به بیابان شب تار دریغ

سخن راست ترا خوش نبود ورنه ظهیر
دارد از زلف کجت شکوهٔ بسیار دریغ

شب بیاد آن بت خندان شگفتم باغ باغ
یا وجود آنکه از عشق تو گشتم داغ داغ

من بتاج صاحب محبوبم رقیب از اهرمن
بلبل از بلبل تولد می کند از زاغ زاغ

شمع خاموش سحر از آه من روشن نشد
کش چنان روشن نماید شب چراغ از شب چراغ

خویش را گم می کنی از عشق او گاهی ظهیر
بسکه می پرسم ز هر عنقا سراغ اندر سراغ

دو کس را نیست با هم سینهٔ صاف
ولی هرگز نشد از کینه صاف

بود در دل مرا زان مهر رویش
چو صبحم در بغل آئینه صاف

ز درد اختلاط تو بکاران ؛
نشد با من شب آدینه صاف

صفائی باطن از پیران طلب کن
نیابی جز می دیرینه صاف

ظهیر آئینه ام با من رقیب است
بآنهم نیست با وی سینه صاف

ورین زمانه نبوده بغیر نخوت و لاف — لطالبان طلب نیست بوی از انصاف
پی نمایش و آراستن مرو زاهد — مخر لباس ریا از دوکان شعبده باف
تعلقات چو دُرد می است دامنگیر — ز دُرد او اگر گذری همچو باده گردی صاف
همیشه از من مجنون سوال عشق کنند — غبار زر نشناسد کسی به از صراف

بیا رمی که گناهی بتوبه نزدیک است
مرو ظهیر بنزد خورندهٔ اوقاف

یک عمر اهل سلسله کردند یاد زلف — کوته نشد حکایت بست و کشاد زلف
در ماهتاب خط رخش را تمام خواند — روشن بود بمکتب زلفش سواد زلف
باشد عزیزتر بچهٔ هندوی خال او — کان شوخ دلفریب بود خانه زاد زلف
در دام حیله قصد دلم داشت سالها — شکر خدا کنم که برآمد مراد زلف
صبح دگر ز حلقهٔ زلفش کند طلوع — در هر دقیقه روی دهد با مداد زلف
غافل ازین که عطر فروشی کند بباغ — پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلف

ترسم ز حرف راست برنجد اگر ظهیر
گوید برویش از کجی اعتقاد زلف

بیا که غرهٔ شوال شد بغیر شرف — امید هست که تیر دعا رسد بهدف
هلال عید ز پهلوی آفتاب نمود — مرا گمان که نگارم کمان گرفته بکف
فدای نالهٔ یک بلبل سحرخوان باد — هزار زاغ و زغن گر زمانه ساخت تلف

بهای ژاله وهم قطره های اشک کیست — درین زمانه مساویست قدر دُر و صدف
زمانه تا گهر افشانیم بخاک افگند — چو بخت لولوی مکنون شکست قدر صدف
زهم نشینی خوبان رقیب را چه کمال — نمیرسد زمه زهره ذو ذنب بشرف

سخن ز رمز محبت مگو مدرس ظهیر
که یادگار توئی از گذشتگان سلف

ای ز هلال ناخنت بدر بیک اشاره شق — چرخ نثار مقدمت کرده ستاره در طبق
نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می طپید — از رخ نیمرنگ تو مانده بر آسمان شفق
رفته بر اوج لامکان آمده باز بر زمین — بستر خواب اقامت داشته همچنان بعرق
سرو ستاده در چمن از سر خدمتت بپا — نعت تو در کتاب تست بود ورق ورق
نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین — همچو معلم زمین نزد مسیح در عرق
یوسف مصر تا ابد هست غلام درگهت — ای بکمال دلبری برده ز دلبران سبق
برقع تاز باز کن دیدهٔ لطف برگشای — بین که ز جور ظالمان رفته ز شرع دین نسق
گر تو به مسند شهی صیحهٔ عدل در دهی — نیل ز بیم قهر تو توشه دهد بپای لق

ایکه گهی ثنای تو گفته ام از برای او
خیز و صبوح کن ظهیر از می لعل بی شفق

ای بلبل دلها به گل روی تو مشتاق — چشمم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق
تا تار امید دلم از چنگ گسسته است — بر ماز سر زلف سمن بوی تو مشتاق

تا بر دل چاکم نکند بخیه نمایان | سوزن شده بر رشته گیسوی تو مشتاق
باد سحر از کوی تو در باغ نیاید | تا مرغ چمن را نکند بوی تو مشتاق

لعل تو شکرریز ظهیر است چو طوطی
بر قند لب لعل سخنگوی تو مشتاق

مرا نه حوصلهٔ وصل تو نه تاب فراق | بکوی عشق تو دیوانه ام به از عشاق
ندیده ام بحقیقت بچشم وحدت بین | بجز وجود تو چیزی که در انفس و آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم | که ماه طاقت من تا ابد بود به محاق
اگر چه بر سر کوی تو عاشقان هستند | ولی منم بوصال تو بیشتر مشتاق
ازین مقام که آهنگ کوی او دارم | نه ساز و برگ حجازم بود نه روی عراق
چنان بدیده رسم من ز طعن اهل ریا | چو طوف کعبه کنم از هجوم اهل نفاق

ظهیر بیخبر از روز وصل و شب هجر
که شهد و زهر مساوی بود در آن مذاق

کسی که خورد می از جام ساقی تحقیق | ز دست خود رهی نو شد از شراب خلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بر دارد | کسی که کوه نشیبی نمی کند چو عقیق
چو قطره بگذرد از خود به بحر پیوندد | که هست لغزش مردانه معنی توفیق
به کنه معرفت بیشتنی خرد نرسد | چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق
ظهیر عالم فقر از زمین سفر خطرناک است | نه زاد راحله دارم نه همره و نه رفیق

سر فرو نارد به هر چرخ استغنای عشق
عقل حیران است در دانستن بالای عشق

حسن بالادست را بالانشینی از دل است
می پرد دائم ببال خویشتن همای عشق

سر بپای حسن را نازم که با این دلبری
نیست استغنای او را تا بلند پروای عشق

کمتر از شور قیامت نیست عاشق را ظهیر
بر دل من گوش نه تا بشنوی غوغای عشق

سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باک
سر برید خورشید بسته بر فتراک

رقیب و پیرهن نشئه‌های تلخی صبر
که بخت از بر من همچو مار از تریاک

همین بس است بمن عاشقان که تا هستیم
میان سیل سرشکیم و آه آتشناک

میانه من و قمری جز این تفاوت نیست
که او بسایه سرو است و من بسایه تاک

ظهیر پرتو خورشید بر توی تابد
بچشم تنگ فلک با وجود این امساک

بگیر مرغ چمن از غنچه و گل و تاک
گلاب از تو و از من شراب آتشناک

شود علاج رقیبان اگر به زهر اجل
چنانکه مار برآید ز شهد ضحاک

چه غم از آنکه لگدکوب حادثات شوم
که دست او بود زیر جاده توده خاک

بغیر وصل که در وی نشان صحبت نیست
کجا روم به ره دوست با دل غمناک

چو بلبلی که کند در قفس نظاره گل
دمی قرار نگیرد ز چه گردش افلاک

ظهیر نقطه سهو است کوکب بختم
بخیزم جز آنکه نی کند حکاک

چه لیست بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک
تا دلت داشت مگر تعبیه در تیر نمک

دست قدرت چو وجود تو مخمر می کرد
داشت در وقت سرشتش کف تقدیر نمک

تا ز هند آمدی ای کان ملاحت بعراق
کشته یادت بدل مردم کشمیر نمک

این ملاحت که ترا تعبیه در خنده لب است
دایهٔ تو مگر آمیخته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظهیر
که نبود تا به کباب هم ز چه تقصیر نمک

زباده ناب به عشقم همی کند تحریک
بیار می که زمان بهار شد نزدیک

ببین بقصر سکندر بچشم عبرت بین
چگونه ملک جهان زد نقش ازید تملیک

بدان رسید که در زلف یار می پیچید
ز بسکه در دل من شد امیدها باریک

امید هست مرا از خدای بی انباز
که غیر من نشود در وصال یار شریک

بسحر هم ز فسون رقیب نامربوط
بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک

ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم
ز بسکه بر تو جان گشته در تنم باریک

بری ز رنگ علایق ظهیر صاف ضمیر
مثال آئینه حیران شده است بر بد و نیک

کسیکه بندهٔ حرص است و نفس را مملوک
ز رنج رشتهٔ آمال کاسته است چو دوک

هم ذخیره کنان مثل عنکبوتان اند
که بهر زاد زمستان مگس کنند بدوک

کریم طبع که در وی غش کدورت نیست
بود بتوبهٔ اخلاص چون زر مسکوک

بحب آل محمد قسم که اهل نفاق　　روند در سقر آخرت بهیات خوک

مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب
شود ز دختر ایام نام او محکوک

وگر شب شد کز افغان دل تنگ　　زنم مضراب بر تار غم آهنگ
بحیرت مانده ام کز جوش ناله　　نمی گنجد دلم در سینهٔ تنگ
مرا از رشک طفلان غم همین است　　که دیگر بار آید پای بر سنگ
پسند آمد شنیدم نادیدن خلق　　جدا هرگز مباد آئینه از زنگ
مرا سنگ ملامت رهنما شد　　بهر جا چون نشان سنگ فرسنگ

ظهیر از لشکر مژگان حذر کن
مژه گستاخ دارد اندر صف جنگ

بگوش بیخبران از صدای شیون زنگ　　مساوی است برنگ کلیسیای فرهنگ
زهر دلی که ببینی بفیض عشق بسد　　بکاسه همه سر نیست مغزی از فرهنگ
ز تربیت همه سنگی نشود یاقوت　　وگرنه پیر تو خورشید نیست در همه سنگ
رسیده است بالمت تو دست بدست　　خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشنگ
صبا چو حیله کند نزد غنچه حیرانم　　که وا شود دل او با وجود سینهٔ تنگ
به آه تیره شب هجر تا بود زهره　　گسسته از شب عشاق تارها بر چنگ
ظهیر سوخته دم مستعد باوفا است　　شعار بالقضایی بود مجال درنگ

لعل سیراب تو بگرفت از می گلرنگ رنگ — کی روا باشد اگر مطرب نهد از چنگ چنگ

یاد سودای سواد زنگبار زلف تو — بهره آید از حبش زادان و شهر زنگبار زنگ

از ترشرو بودنت افتاده بر نارنج رنج — در تبسم کردنت ریزد ز شکر تنگ تنگ

نقش ارژنگ ترا مانی گر آرد در خیال — کی تواند از خجالت میبرد از ارژنگ رنگ

بر دلم دیگر عتابت حلقه بر در میزند — دور مجلس از دو ابرو سنجد از طبل و چنگ چنگ

یوز روبه باز تو گر کرده بر خرگوش گوش — جمله شهباز تو افکنده است از خرچنگ چنگ

ای ظهیر از سنگ طفلان نیست روبه باز تو — جمع میسازم از آن در هر فرسنگ سنگ

ای رشک عجم غیرت خوبان قبائل — از خیل کدامی تو بدین شکل و شمائل

پروانه ز بزم آمد و بلبل ز گلستان — بر شمع عذار گل رخسار تو مائل

جز عشق هوس را که ز دل رفع نماید — صیقل کند این زنگ از آن آئینهٔ دل

هر موی من از مهر تو در وجد و سماع است — در عشق مرا بهتر ازین نیست مسائل

یارم چه کرم میکنی ای مایهٔ احسان — گر در گه جودت نشوم کم کف و سائل

از مهر تو خون در بدن خصم بسوزد — آئی چو تو در معرکه شمشیر حمائل

ایمن نتوان شد از بحر هلاکت — گر اهل یقین از تو نجویند وسائل

در سایهٔ مهر تو ظهیر است که از لطف — ایمن کندش مهر تو زان وجه حمائل

قسم بسورهٔ طه و آیت تنزیل
که هست مدح نبی در زبور و در انجیل

نه صبر موسی نطق و نه جذبهٔ تو عقیل
که خوب معجز فعلش را نهند در زنبیل

ز آب زندگی او خضر حیات طلب
مسیح بر در دار الشفای اوست علیل

ببارگاه کمالش که صبح نور است
نبرده پی تو خورشید ره بیک قندیل

بلند همتی که محالست بی اشارهٔ او
که ذره به اوج او د آفتاب را تحویل

مسیحی که در ایام عمر در همه سال
کشیده هر نفسی با ترانه تحویل

همین بس است ظهیر از کرم که با حسنات
بود ز مهر تو شهاب را تبدیل

قاید سوی از ذوقت رحیل
میر دم تا باشدم در ره دلیل

عکس او در دیدهٔ گریان من
سر زند چون یوسف از دریای نیل

بی تو بر من زنگ گلشن آتش است
گر چه آتش شد گلستان بر خلیل

تا شد از چشمش نگاهم سرمه سای
سرمه سوز در رشک چند میل

کشته او را حیات سرمدیست
چند امردی در این میدان قتیل

خوار او هرگز نی باشد عزیز
هم عزیز او نگردد ذلیل

حسبنا الله است ما را بر زبان
بر ظهیر است از کرم نعم الوکیل

هر کرا در حسن معنی نیست سیل
صورت آرائی است بر دی باد و ل

حی لیلی جلوه دارد بر بهار
حی مجنون فیض می بخشد به لیل

سایهٔ پرور خیال سرو ناز
بی نیازی دارد از اسباب نیل

از نگاه دارد به نیسان رنگ و بوی
آنکه بر نسبت نخی مانند سهیل

گریه را کز دم ز مژگان رود بند
خار بن هرگز نبندد راه سیل

رنج من تاریک با مون کن قیاس
کان نسنجد در پیمان به کیل

جای بی‌جایی در گریبانم نماند
ای ظهیر امروز کار آمد بذیل

بوی چمن می آیدم زین تازه دیوان در بغل
من باغبان خویشم و دارم گلستان در بغل

تار نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا
غنچه دارد در چمن بوی تو پنهان در بغل

تا طالع خود دید صبح آئینه دارد ترا
آید از آن رو صبح خورشید تابان در بغل

تا او نسیم از شوق خفتیم در آغوش هم
او بوی پیراهن بکف من نسبت اخزان در بغل

بلبل مرنج از من اگر چیدم ز گلشن غنچه‌ای
خواهم که او را پرورم از شوق پیکان در بغل

در دیده از شوق جمالت خوابیده رنگ خون
از بسکه چشم میکشد او را ز مژگان در بغل

پروانه در آغوش او بپرید دارم ظهیر
داریم از شمع رخش شمع فروزان در بغل

دارم فراز عشق و بند دارم فراز دل
دارم غم تیان و نیستم غمگسار دل

بر کوه بیستون چو شدم تیشه شود
از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطرهٔ خونی بدیده ماند
این طفل اشک نیست بجز یادگار دل

بادمراد کشتی دل آه و ناله است
چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تا کی بود ظهیر هر آئینه گرد غم
کو سیل گریه که بشوید غبار دل

هر شب بیاد لیلی عشرت فزائی دل
مجنون شوق ناله کشد از درآی دل

ای عقل باز گرد که راحت نمیدهند
جز عشق نیست محرم خلوتسرای دل

دائم بیاد تشنه لبان فرات دل
خون خوردنست کار من او کربلای دل

تا جان بری ز عشق بفرمان دل مباش
بیچاره آنکسی که شود مبتلای دل

دانی جواب ارنی لن ترانی است
نومیدی آورد طلب مدعای دل

بر غنچه اسے نسیم صبا اعتماد نیست
بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا کی ظهیر در طلبت جستجو کند
رحمی بکن که آبله کرده است پای دل

تا زیست محبت نشد از خارشهٔ گل
محکم شده از روز ازل بر رگ بلبل

آنکسکه ندارد خبر از عشق چه دارد
ایمان اثره گوشهٔ ابروی تغافل

مستانه اگر گوشهٔ چشمی بنمائی
بی طاقت صبر است و نه یارای تحمل

شک نیست که از سوزن خار بکشد رنج
هر کسکه بدامان بکشد پای توکل

خواهم که چو یعقوب وگر روز ره یوسف
در چشم کشم خاک رهٔ صاحب دلدل

آسوده ام از هر دو جهان زانکه ندارم — از دامن او تا به ابد دست توسل

آن دم که کمند ابروی او نیم اشاره
کافیست ظهیر از کرم او بسر پل

هر چند که رفتم بشنو از چمن گل — ور شکوهٔ بلبل نشنیدم سخن گل

بنگر که صبا بوئی پیغام بیارد — با آنکه نهاده است دهان بر دهن گل

هر غنچه چمن از حسرت یعقوب کباب است — هر گاه که بوی وزد از پیرهن گل

گویا چمن نالهٔ بلبل دم عیسی است — روحیست که هر لحظه رود در بدن گل

از حسن تو ممنون به تبسم که نموده است — آشفتگی زلف تو و یاد زدن گل

از موج حیا چین جبین تو به تبسم — یاد آمدم از فیض نسیم و شکن گل

حیران ظهیرم که به بستر هم تو نشنید
هر چند ره خار بود در چمن گل

چند بر ذره مرا نکهت جانفزای گل — طالع اگر مدد کند باده خورم بپای گل

حسن مجاز گلرخان وسوسه میکند ترا — تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل

مرغ چمن همین سخن گفت بموبه یاسمن — حیف که بی‌قبا بود عهد گل و وفای گل

وقت بگو غنچه را داده بباد صبحدم — نیست به بلبلان همین صحبت این جفای گل

کشته نشیم ظهیر گرچه چکیده ام گلی
تا نکند بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود واز تقوی دم صهبا زدیم — باز سنگ توبه بر شیشگاه مینا زدیم

بر کف دست از طمع دون همتان را آبله است — ما چو عنقا دوستان بر دو جهان پشت پا زدیم

در حقیقت کی تو دانی گرچه نومیدی بود — پا با امیدی جوانی بانگ ازلی بازدیم

رهروان عقل ساحل را بجان دل بسته اند — ما بجان عاشقان عشق بر دریا زدیم

عشق او فرهاد را کشت و مرا بیمار کرد — کوهکن بر سر زد و ما تیشه را بر پا زدیم

گه شدیم از عندلیبان در چمن مشهورتر — گاه هی از خستگی بر پرده عنقا زدیم

چون ظهیر آخر بخاک راه گردیدیم پست
بسکه دائم مرحبا بر پایهٔ اولا زدیم

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم — ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم

زبس خیال تو پرتوی نشانده زما — ادب نگر که بدور تو ناله نزدیم

سبک رسیدن آن آهوان شرم آگین — قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم

مرض نمود سبک نفس را زخوان فلک — مثال گربه عینین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظهیر
که خویش را بچراغان ناله نزدیم

ای بلبلان بحمد تو رطب اللسان همه — گر شوق میکنند زبان در دهان همه

شیرین زشهد شکر تو منقار طوطیان — شکر فشان روند سوی آشیان همه

زلفین حوریان به ثنای تو مو بمو — در پیچ و تاب زمزمه سر حلقه خوان همه

منزل یکی و جاده صد جا باختلاف — دادند هر یکی بطریقی نشان هم
ایمان ابروان ز اشارات چشم یار — در مانده در بیان معانی بیان هم
هر جا غمی رسید بسوییت کنند حرف — هستند اگر ز راه وفا مهربان هم

دل بستگان سلسلهٔ زلف او ظهیر
سر حلقه کرده اند مرا در میان هم

امشب هلال و ماه من از ابروان هم — بستند از نظاره زهی بر کمان هم
تا بر دلی که ناوک قیقاج میزنند — دادند تا ز غمزه دلی را نشان هم
با هم ز ناز شورش خوبان عجیب مدار — زیرا که می چشند نمک از لبان هم
تنها نمیخورند غمی کز تو میرسد — هستند عاشقان همه شب میهمان هم
هر چند گوش بر سخن خلق داشتم — غوغای شکوه بود ز دست و زبان هم
حرص و طمع رسیده بجایی که مردمان — دزدند ز آشیان همه استخوان هم

شادم از آنکه شرح پریشانی ظهیر
کردند هر دو زلف تو خاطر نشان هم

گشاده پستهٔ لب خنده میزند خودکام — که میکنند تو بهم چشمی از کجا بادام
چه حیرتست که دایم ز دیگران پرسم — اگر سوال نماید مرا کسی از نام
شناختم همه کس را و از مودم من — کسی نبود که بشناسدم درین ایام
بخاکت افگند از صدر زین بناکامی — مرا سواره برین سرکش گسسته لگام

زر نگذارد و دوام تا نشان قدم — توان شناخت بیابان کدام و راه کدام
بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست — ولی نمیخرد از من کسی درین ایام

ظهیر غمزده بر خود چو تاک می پیچد
که باده ساقی ما دیر می کند در جام

در حلقهٔ زنجیرش دیوانهٔ خود دیدم — سودای سر زلفش در سایهٔ خود دیدم
چندانکه نظر کردم هر جا که سفر کردم — بر گوش و لب هر دم افسانهٔ خود دیدم
در هر زرع هر دشمن افتاده دو صد خرمن — من گردش گردون را دردانهٔ خود دیدم
هرگز نکنم دل را بر کلفت عالم تنگ — در حوصلهٔ این چند ویرانهٔ خود دیدم

گر دیده نبارد خون دل میشودم جیحون
لبریز ظهیر از می پیمانهٔ خود دیدم

چو غنچه مردهٔ دل تا یکی نظاره کنم — نسیم وصل تو کو تا که جامه پاره کنم
بیاد عشوهٔ آن چشم و پیچش زلفش — سخن همیشه ز الهام و استعاره کنم
بوصل او چو طپیدن شود فراموشم — نظر بهر ورق دیدهٔ ستاره کنم
چو ترک خواب کنم شب ز فیض بیداری — تمتعی است کزان زندگی دوباره کنم
شباب رفت ز دست و نساختم کاری — گذشت قافلهٔ فیض و من چه چاره کنم
فگنده عشق چو مرکز میان دائره ام — گرم تو دست نگیری چنان چه چاره کنم
شمار محنت عشق تو میتوانم کرد — ظهیر ریگ بیابان اگر شماره کنم

هر دل ز ره نرگس ناز آورده ام
جان بقربان تو در کیش نیاز آورده ام

دیدم آن زلف پریشان شده از جذبهٔ شوق
متفرق شدگان را همه باز آورده ام

دانم این جنس نیارم بحقیقت بخرید
کاین متاعیست که از شهر حجاز آورده ام

سجده در قبلهٔ ابروی تو میکردم دوش
ناسگان را همه از توبه نماز آورده ام

تا مشامم دگری راه نه بندد بر من
بوی زلف تو شبهای دراز آورده ام

مطربا کاش بقانون بنوازی ما را
که ز رگ جان حزین رشتهٔ ساز آورده ام

شرح ابروش ز دیباچهٔ آن چهره ظهیر
شاهدیست که از گلشن راز آورده ام

هر کجا سنگی بود خواهد شکست شیشه ام
از تهی نشو و نما دارد تو گوئی ریشه ام

کس ندارد ضربت طعن مرا بو الهوس
حال خارا را که میداند بغیر تیشه ام

آشنا گشتم بی بیگانه باشد تو بکار
بر خلاف رای ناوان بود این اندیشه ام

رشتهٔ وسواس را اندر دلم پیوند نیست
گر شرار باده دارم آتش این بیشه ام

بر سر مکتوب من غوغاست بیدانم ظهیر
رشک دارد هر کبوتر طائر اندیشه ام

چند چون زاغ هوس نقطهٔ باطل باشم
با غمت تیرگی آئینهٔ دل باشم

منکه شخص اثر از ناله ام ای کاش هنوز
چون جرس تعبیه در ناقهٔ محمل باشم

دوست من حرز همراه است همین میگوید
کاش در گردن آن شوخ حمائل باشم

برگ سوسن همه از خاک فرازم روید | بسکه من در هوس خنجر قاتل باشم

گل خزان کرده خاموش شود شمع اگر | بلبل گلشن و پروانهٔ محفل باشم

تاخن فطرتم از سودگی افتاد زکار | تا بکی عقده کشای گره دل باشم

خانه بر دوش و طلبگار قناعتم چو حباب | در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم

دل هوس پیشه اجل در طلب نفس قرین | وای بر من که درین مهلکه غافل باشم

لذتی نیست درین مرحله بر حلق ظهیر
ای خوش آن وقت که در آخر منزل باشم

اگر بحب وطن لافم آن غریب منم | که چون عقیق بود آب و رنگ از یمنم

ز بس بدر تو گردید نسبت عادت من | چو آسیا روند و همیشه در وطنم

ز پاک گوهری خود بگوش هوش درآر | هر آنچه می شنوی از جواهر سخنم

ز بس بود گریبان دریدنم عادت | بروز واقعه صد چاک بینی از کفنم

ستم که تخم گلم جمله خار بار آورد | چه غنچه بود که بلبل شکست در دهنم

کسیکه گوش بحرف رقیب کرد توئی | کسیکه تیغ لسان نشنود بعیش منم

چنانکه عهد شکن گفته ظهیر مرا
توقع آنکه ببندد بزلف پرشکنم

یار من گو بالنظر بر سرو رعنایش کنم | جان شیرین را بقربان کف پایش کنم

شرم مگذارد که در پیشش ببینم روی او | دور اگر باشم از و شاید تماشایش کنم

خواهم آن عشقیکه بیخود سازدم چون آینه　　از سر حسرت نظر بر حسن زیبایش کنم
بی گناهی بی سبب رنجیده از من آن پری　　کو زبان دلنوازی تا دلاسایش کنم
نزد ساقی خورده ام سوگند از بالای غم　　گر شراب کهنه منت دو بالایش کنم
در خیالش روبرو گشتم لب از کار او فتاد　　بسکه مشق بوسه بر لعل شکرخایش کنم

انقدر از عمر فانی فرصتی خواهم ظهیر
گر گشود از باده مست دمن تماشایش کنم

بریده پارهای لعل از خون جگر دارم　　ز فیض عشق او لعل از بدخشان بیشتر دارم
بهشت عدن می بخشم بدان رخسار گندم گون　　که من این بخشش بیجانه میراث پدر دارم
دلا با کاروان فیض از خود میروم امشب　　رفیقی چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز استغنا جواهر سرمه در چشمم نمی آید　　ز طوف آستانش توتیای در نظر دارم

ظهیر این خار می دانم بسوزن بر نمی آید
مکن کاوش که من نوکی ز مژگان در نظر دارم

یاد باد آن شب که دل در انتظاری داشتم　　شوق وصل و وعده بوس و کناری داشتم
کی از آن مستی بدین رو دمی بخود می آیدم　　نیم نازی گر ز چشم پرخماری داشتم
کی باوج خاکساری میتوانستم رسید　　در میان اهل دنیا گر وقاری داشتم
گر نبودی سنگ طفلان شاهد رسوائیم　　در صف دیوانگان کی اعتباری داشتم
با خزان هجر می بودم شکیبا ای ظهیر　　همچو بلبل گر چه امید بهاری داشتم

از خیال زلف او دام بلا پوشیده ام | این لباس فرق سر تا پشت پا پوشیده ام
نقش من بنشست گویا چهره ام در سینه داشت | کز لباس فقر نقش بوریا پوشیده ام
ناوک خار مغیلان را که خصمی عاجز است | تا بسوزد برق او را از زیر پا پوشیده ام
تا بدام افتاده ام در حلقهای زلف او | این زره را دایم از زیر قبا پوشیده ام

مستعد نیستی بودم ظهیر این جامه را
روز اورا بر تن از بهر قبا پوشیده ام

پیری رسید و گشت چنان بیکیالیم | گوئی که تا جوان کنند از کهنه سالیم
خون در رگم نماند و هستم میان خون | از خون همیشه چون رگ یاقوت خالیم
رو بلای خلق بود در شود رهم | ایام بشکند چو سبوی سفالیم
شکل مثال آئینه ام تو ام فنا | گویا که روح رفته بجسم معالیم
شخص من از نزاکت و گشته چون خیال | شهرت از آن شده است بنازک خیالیم
طراح کارگاه این چرخ نقشبند | پامال خلق ساخته چون نقش قالیم
صافی دل و سخاک نیستی نموده خوی | در کوزهٔ سفال کدورت زلالیم
از نفع شوق وصل و زیان گداز هجر | گاهی چو ماه بدرم و گاهی هلالیم
از چار موج اشک خود شوق آن غزال | اشکم سحابی است یعنی غزالیم
چون ساز مطربیم که زناری فلک | آهنگ نالس فزون شود از گوشمالیم

از مهر اهل بیت نبی خانه ام ظهیر | رفعت قباب جنت و عزت معالیم

من پرتوی ز عشقم و برحسن مائلم
مجنون نجد عشقم و لیلی قبائلم

از من وسیله‌هاست تو آموز عشق را
خوانند عاشقان چو دعای وسائلم

دستِ دعا و حرز مرادم ز فیض عشق
از این سبب بگردن خوبان حمائلم

من جسم غم سرشتم و عشقست جوهرم
از عشق او چگونه توان گرد زائلم

آئینهٔ مصقل عشق است پرتوش
گفتم ظهیر اگر تو بدانی دلائلم

هر شب خیال ترا یاد می کنم
خود را بدین سبب نفسی شاد میکنم

بو بیت شنیده ام که مگر همرهِ صباست
علیلم مکن همرهی با دمی کنم

دارم سواد خطِ تو بر صفحهٔ ضمیر
مشقی ز روی سرخط استاد میکنم

با دغ و رزار رگ گردن قوی کنند
درمان او ز ضربتِ جلاد میکنم

خون میکشایم از رگ افسردگان عشق
از ناله کار نشتر فصاد می کنم

وحش دلم رمیده و از دام جسته است
زان رو سرای خانهٔ صیاد می کنم

بر چرخ رخنه می کنم از آه خود ظهیر
بر سنگ کار تیشهٔ فرهاد میکنم

تن از بهر پرستیدن بتِ سیمین بدن دارم
بگردن سبحه از زنار زلف کافری دارم

چون من اگر طرحی بپای عشق میریزی
که من در سینهٔ سوزان کفِ خاکستری دارم

سری دارم بپای تو که بادا آن فدای تو
سرم را گر جدا سازی که من با تو سری دارم

مرا در سینه داغی بود از مهر توای جانم — چنان بنگر توانی شد گز نسیان محشری دارم

ظهیر از این گدائی لاف شاهی میتواند زد
که از ترک جهان هر روز بر سر افسری دارم

من از آن وحشیان زان بلبلانم — که نی در دشت و نی در بوستانم
سراغ هستیم از نیستی جوی — ز عنقا پرس اگر خواهی نشانم
گهی همسایه پامال همایم — گهی با چغد در یک آشیانم
چو گل نبود هلاک از عشق خارم — چو نبود باغ مست از باغبانم
هما گردد سمندر طینت از عشق — ز بس ریزد شرار استخوانم
سبکبارم تن ای ساقی که دیگر — غرور توبه دارد سر گرانم
بیا عنقا و با من هم سفر شو — که من هم از شمار بیکسانم

ظهیر از ضعف اگر آید نسیمی
بریزد عضو چون باد خزانم

مرا یکجام می داد چنان از عشق مستانم — که جام آبحیوان را ز دست خضر بستانم
نمیدادم ره باد صبا را در حریم گل — اگر با خویشتن میبرد نه بلبل ز گلستانم
بیاد آمد هزاران نارپستان حقه باز بها — چو چشمم افتاد در صحن چمن از یار بستانم
ز دلتنگی بسیر غنچه کی آیم بپای خود — مگر با بانگ هزار اندر چمن از دیده بستانم
چو مرغان چمن در انتظار ماه فیروزی — ظهیر از این سبب من آرزومند زمستانم

بخواب بود و رخش را نقاب میدیدم — خوش آتشی که من او را بخواب میدیدم

ز انفعال عذار تو صبح پیر گردون — غبار غم برخ آفتاب می دیدم

چه حالتست ندانم که پیش ازین حرز عشق — زیاده در دل خود اضطراب میدیدم

ازان زیاده بریدم که از هوای نشاط — نشان بیغمی اندر شراب می دیدم

ظهیر مائل دشت ور سیده ام از کوه
که در گه سخنش در جواب می دیدم

هر گه فگار نشتر مژگانش می شوم — گستاخ تر ز نرگس مستانش میشوم

تا عقدهٔ کشوده بکار خود افگنم — آهسته نزد زلف پریشانش میشوم

هرگز نظارهٔ جلوهٔ او را نکو ندید — از بسکه همچو آئینه حیرانش میشوم

با ابرویش همیشه شکایت کند کمان — که از بهر این نگه که بقربانش میشوم

گر زانکه قهر او همه را می کشد ظهیر
باکشته نیستیم که پنهانش می شوم

ما طفل نازپرور خار زمانه ایم — هستیم اگرچه ناخلف اما یگانه ایم

تا قامت کمان فلک در ره است ما — تیر قضا و دست قدر را نشانه ایم

تا هست بر هدف نظر اهل زمانه را — ما نیز روی ترکش اهل زمانه ایم

هر چند چشم آئینه باریک بین بود — ما همچو موشگافی مژگان نشانه ایم

خاک ره عوام زیارت گه خواص — دل کعبهٔ حقیقت و ما آستانه ایم

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما	بهر گشایش در رحمت بهانه ایم

خاکیم اگرچه بس بود این فخر ما ظهیر
آخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ما بهر وصل جور رقیبان نمی کشیم	دست وفا ز دامن هجران نمی کشیم
دریا دلان چو حوصله را جام گو مباش	ما باده جز بساغر عمان نمی کشیم
بر دل هزار تیر جگردوز می خورم	بیرون ز سینه یکسر پیکان نمی کشیم
تاثیر عشق بین که بیوسعت چه میکند	کز پای خویش خار مغیلان نمی کشیم

راحت مجوی و منت سوزن نکش ظهیر
گوشی چرا بروزن زندان نمی کشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام	باری بدوش این دل بیمار داده ام
از زلف او چه شکوه کنم چون بدست خویش	لخت جگر بهند جگرخوار داده ام
امروز آدمیت از نشان نمیخرند	خود را بسی بدست خریدار داده ام
آنانکه سبحه را به ریا ذکر می کنند	من بهترم که سبحه به زنار داده ام
در زلف او دلم بامانت نشسته است	ماریست کز فسانه بزنهار داده ام
جرات نگر که خواب گران سنگ عشق را	راهی بخانهٔ دل بیمار داده ام

زرد و ضعیف و مفلس و بی قیمتم ظهیر
فارغ چو گاو تکیه بدیوار داده ام

خوردادم وصل تو خریدار ندانم — جز زآئینه دیده دیدار ندانم

از خود روم از باده نازت که ز مستی — کیفیت آن نشئه سرشار ندانم

از من بجز از مسئله عشق مپرسید — دیر و حرم و سبحه و زنار ندانم

دانم که میان من و او رسم دوئی نیست — در باغ جدائی گلی از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظهیر است
یک جلوه از آن در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم — خار خودم و بپای خویشم

تیرم به نشانه آشنا نیست — گر بی اثری دعای خویشم

ممنون فرات آرزو هم — لب تشنه کربلای خویشم

از جذبه خود ربوده خود را — کاه خود و کهربائی خویشم

زین شعله و غود من شراریست — با عشق تو در قبای خویشم

جو هر دل کس اثر ندارم — شرمنده ناله های خویشم

از غیر مدان ظهیر گر عشق
خود سلسله بند پای خویشم

سبز و نسیم اعتباری ندارم — بجز از خزان بهاری ندارم

بغیر از شقائق که با داغ روید — پس از خود دگر یادگاری ندارم

به چشم نسیم صبا خاک کویش — بسی شد که قدری غباری ندارم

پس از مرگ گل بر مزارم میفشان | که پروای بانگ هزاری ندارم
چو آئینه با خلق صافی ضمیرم | دگر با بد و نیک کاری ندارم

ظهیر از تو خواهم شدن در کناری
که از آب چشمت کناری ندارم

سحرگه از طپش دل چنان زجا رفتم | که بیخبر ز دل تنگ چون صدا رفتم
بر اوج محمل شهباز ماه بسته نگار | بموی گفتن زنگوله درا رفتم
نسیم لخلخه سا بوی زلف او آورد | من گسسته نفس از پی صبا رفتم
دمیکه از مژه رفتم غبار کوی ترا | ز آستان تو چون گرد بر هوا رفتم
ز بیم خوی تو بیگانه وار گردیدم | اگرچه بر سر کوی تو آشنا رفتم
بر آن نگار چو رنگی نداشتم افسوس | ز دست آن گل سیراب چون حنا رفتم
رمیده از عقب سر فتاده از سر پایم | ز بس ز بیم رقیب تو بر قفا رفتم
از آنکه راز غمت با کسی نگردد فاش | سبک چو سایه بخود از شب جدا رفتم

ظهیر اینهمه رنجی که دیدم از غم تو
کسی نگفت چرا آمدم چرا رفتم

بحل عقد جهان چون دماغ میسوزم | همین نه می همه را در ایاغ می سوزم
اگرچه تار شب و روز را فتیله کنند | بیک تبسم پنهان داغ می سوزم
نهاده مجمره سینه را بر آتش عشق | بخود ولی پی عطر دماغ می سوزم

بوعده گاه خیالش شبی که منتظرم	ز شوق روغن مه در چراغ میسوزم

نمانده در بدنم جای داغ تازه ظهیر
چو شعله داغ ببالای داغ میسوزم

آن شبنمم که زو بتمنا نمی رسم	از خشکسال عشق بدریا نمی رسم
بلبل رود بگلشن و پروانه نزد شمع	در کوی تو چرا من شیدا نمی رسم
دامن گرم بدوش نشاند ز جذب شوق	هرگز بآستانهٔ عذرا نمی رسم
گردون اگر همیشه بگردد بکام من	از جوش آرزو بمداوا نمی رسم
جای رسیدهٔ که اگر من هزار سال	پویم ترا بپایهٔ ادنی نمی رسم

او میرود چو عمر و من از پی روم ظهیر
روزم ز دست رفت و بفردا نمی رسم

چون حباب از زاد هستی خانه خالی میروم	در شراب هستی خود لاابالی میروم
نقش پای در نظر می آرم از اهل کمال	من بدان ره با وجود بیکمالی میروم
گر مثال روی او را بینم اندر آئینه	همچو روح از شوق در جسم مثالی میروم
تا مبادا از شادمانی رخنه پیدا کند	در حصار غم بعزم کوتوالی میروم

طفل شوخی برده از کف اختیارم ای ظهیر
در هوای عشق او در کهنه سالی میروم

نه من ز بخت سیه روزگار می ترسم	که هم ز مهر مه دنباله دار می ترسم

نکرده‌ام سیه همچو صوفیان در باغ   که من ز فال بد شاخسار میترسم

چو غیر خویش نخواهم اسیر دیگر را   ز شوخی تو بعزم شکار میترسم

کتان زخم مرا زود می‌کند ناسور   قبای تو چو شود نیمه وا ز مه میترسم

ظهیر داغ دلم از حضور خلوت گل   ز بلبلی بچمن تا هزار می‌ترسم

آگه بهوای تو مستانه میروم   بی تو ببوی خانهٔ غنچه پیمانه میروم

وقت شهادت است شهیدان عشق را   اول بطوف روضهٔ پیرانه میروم

شادی‌ست که دل بنسیم زلف یار بست   در جستجوی او بسوی شانه میروم

تا شیوهٔ بتان ز برهمن کند سوال   گاهی ازین سبب ره بتخانه میروم

هر صبحدم ظهیر بامید وصل یار   می‌آیم آشنا من و بیگانه میروم

ز پرده پوشی عشقت ز همدمان گردم   ولی چه سود که رسوا کند رخ زردم

ز من گذشت بتعجیل و جامه نیز افشاند   از آنکه تا نه نشیند بدامنش گردم

تمام جوهر و زرخانه دارم گردون   چو تیغ تیز نهان در میان نافردم

ندانم از چه تعب رنج در چه ناله کنم   ظهیر بسکه سراپا سرشتهٔ دردم

بارند کهنه جامهٔ مفلس بها دریم   همچون صدف تهی شکم و معدن دریم

شهرت ازان گذشت که از خود زنیم لاف / سوهان دلخراش اساس تفاخریم

از چرخ منتهی نبود بار دوش ما / همچون خران دهر نه وبند آخریم

بودی ز تن ضعیف سبکروح سرگران / پنداشتی ز سادگی اینقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت مبین ظهیر / هازل مشو که ما نه سزای تمسخریم

تا خن بدل زدن بطرب ساز می کنم / آن زهره چهره را بنخو و آواز [illegible]م

بیشک بهشت در نظرم جلوه میکند / هنگامی که چشم بر رخ او باز می کنم

از بسکه کز کرشمهٔ او چشم من تراست / نزد مسیح دعوی اعجاز می کنم

هر گه مرا طلب کنی از علتش این قفس / بی اختیار سوی تو پرواز می کنم

از بس چشیده شربت ناز ترا ظهیر / از من نیاز اگر طلبی ناز می کنم

تا چند ازان کمانچهٔ ابرو حذر کنم / دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم

آن شبنم شرر صفتم کز هوای عشق / دانم در آفتاب قیامت سفر کنم

خواهم که دامن تو بگیرم پس از وفات / از زیر خاک دست تظلم بدر کنم

با یار اگر فرشته نهد پای در بهشت / اوراکشان ز روضهٔ جنت بدر کنم

باشد ز عاشقان سخن عشق ناتمام / زین پس ظهیر لیک سخن مختصر کنم

هر شب بر اوج چرخ بر آید فغان من — از کوچهای تنگ نی استخوان من
در قلزم گنه باجابت نمی رسد — تیرو عاز کشتی بخت روان من
من عاقل و سواره برین اسپ تیز گام — چابکسواره مرگ عنان در عنان من
جامی روم نهان که اگر عقل تیز هوش — پوید هزار سال و نیابد نشان من
یاد لبش که باعث تقویت دل است — مانده است این عقیق بزیر زبان من
یارب از فیض نالهٔ شبخیز الصلوات — بیداریی ببخش بخواب گران من

امشب ظهیر نالهٔ شبگیر میزنم
زنجیر زلف او شده سر حلقه خوان من

گوش گردون کر شد از بانگ دل ناشاد من — میرود هر شب بر بام آسمان فریاد من
چون هوای قامت او داشتم روز ازل — تختهٔ مشق مرا از سرو کرد استاد من
آهوان از هیئت صیاد او رم کنند — من که صید لاغرم رم میکند صیاد من
آنچه با من میکند از عشق او با کس مکرد — صاحب انصافی کجا کز چرخ گیرد داد من

گر ظهیر از دور گردون فتنه ها برپا شود
میکنند از بعد من اهل مصیبت یاد من

هرگز تصوری نبود در خیال من — جز نقش صورت است چو روی مثال من
از شوق ابروان تو پرواز می کنم — پیوست از آن بشکل هلال است بال من
تا ریخ یکمه داغ دلم را نشان دهد — گر ترس او نگشود از غرض حال من

از ترس او بگریه سبق میکنم روان | داده است پیر عشق بسی گوشمال من

شادم ظهیر من ز پشیمانی گناه
شد غسل توبه ام عرق انفعال من

درآ بخانهٔ چشم من و تماشا کن | نگاه هردم آبی و سیر دریا کن
چو نورسیدهٔ نکتت عزیز استاد است | تو هم بطفل نوآموز خود مدارا کن
بجای نامه بود داغ عشق بر دستم | بدین نشان مرا روز حشر پیدا کن
گره کشائی غنچه بس ای نسیم صبا | ز کار بلبل شوریده یک گره [illegible]
چو بوی جامهٔ یوسف بدیدهٔ یعقوب | تو هم ز خاک درش چشم خویش بینا کن
بجنس قلب توان جنس نقد باز خرید | متاع وهم و خرد را بنقد سودا کن

مکن بسوی رقیبان نگاه مستانه
کرشمه را همه وقف ظهیر شیدا کن

خواهم که بوسه گیرم ازان دهن ز من | هر لحظه آورد بمیان سخن سخن
شد باغ حسن مرا تازه گشت داغ | دیدم شگفته گشت شقایق چمن چمن
از رنگ آل بردهٔ حسن فرنگ رنگ | زلفش چلیپا چین چین شکن شکن
هرگز شکستگی ز دلم کم نمی شود | تا هست حلقه گیسوی او در شکن شکن
یاد آمدم چو از لب یاقوت فام او | از چشم من عقیق ببارد یمن یمن
ساقی پیاله گفت نمیدانم کرا دهم | چشمم ز جا و گفتمش اول بمن بمن

از بس ظهیر در وطنم میل غربت است
هرگز نگفته ایم بغربت وطن وطن

دلیر دار مرو در کنار سوختگان
مبادا رنجه شوی از شکار سوختگان

چه گرمی است که از وی سموم میسوزد
اگر ز جهل وزد بر غبار سوختگان

ز سینه بسکه دمادم کشند شعله آه
جهد شراره ز سنگ مزار سوختگان

بسوی شعله سمندر هزار دستان است
ندیده بلبل و قمری بهار سوختگان

بجو سراغ کسی را که نیست در این عصر
بجز ظهیر کسی یادگار سوختگان ؛ ؛

اگرچه مدعیان اند در کمین سخن
ولی وسیع بود در جهان زمین سخن

بپای من نتواند حسود تیشه زد
که آره بر سر او میکشم ز بین سخن

از آنکه لاف سخن میزند چو شهد سی
که هرگس نه نشنید برانگبین سخن

سخن طراز به معنی چو هاتف غیب است
چو جبرئیل کسی گر بود امین سخن

بکفم جواهر معنی نثار بزم کند
چو دست فیض برآرم ز آستین سخن

درین زمانه دون از کمال بیقدری
که از کمال فتد گوهر ثمین سخن

هزار شکر که ذکر تو هست تا به ابد
ظهیر نام تو ثبت است بر نگین

عاشقان دیده ناز معشوقان
غافلند از نیاز معشوقان

میدهد همچو مهر از دل تسبیح — از دلم مهر راز معشوقان
در تراوش بود چو کوزه تو — دیده تو نیاز معشوقان

در شب خون ظهیر صف بشکست
عشوهٔ یکه تاز معشوقان ؛

اگر دهقان سمومی برده از من — که بوی داغ می آید ز گلشن
برون آید بپایم گر خلد خار — اگر بر تنگچشمیهای سوزن
بنزمش ذرهٔ راهی مرا نیست — چنان افتاده ام از چشم روشن
ولی دارم که دارد قصد جانم — که جز من ور نیاید پرورده دشمن

ظهیر از آن براه دیر پوید
که پرسد رسم آن بت از برهمن

دل ز پیکان راحت است ناوک بیداد کو — خون برگ سخت است نشتر فصاد کو
این نفس بی اثر نیست برو کار گر — در دل سنگ فلک تیشهٔ فرهاد کو
طفل دل او زدیر شد بدبستان عشق — از پی تعلیم او سیلی استاد کو
نخوت بیگانه را شد رگ گردن چو خون — تا برهد کو ازان ضربت جلاد کو

از غم عشقش ظهیر تا کند هم گرم تر
این دل افسرده را شعلهٔ فریاد کو

انچه دی کاشته میکنی امروز درو — بطمع خوشهٔ گندم مکن از خوشهٔ جو

تلخکام ازل از جام حقیقت فرهاد / هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو
کودک یکشبه در دامن مادر پیر است / چشم غیرت بگشا و بنگر بر مه نو
که تو ام اند بهم فصل گل و عهد شباب / فرصت از دست مده این سخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق / چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز برای دگر است / آسیا را ز چه خیره است ز چندین تک و دو

لا تکلف چو ترا داعی حق خواند ظهیر / زود لبیک اقامت زد و مستانه برو

گاهم ار دیده چهره کشاید خیال تو / یکباره نا امید نیم از وصال تو
ترسم از آنکه آینه گردد مثال من / تا که اگر در آینه افتد مثال تو
دست شکسته که شنیدی از آن منم / گردن مکش ز ناز که هستم وبال تو
کمتر نیم ز برگ حنا ای نگار من / ای کاش چون حنا شدمی پایمال تو

حال من از غنا بغنا می شود بدل / قانع بود ظهیر بیک نقطه حال تو

تا پنبه داد زلف ترا بر سمن گره / شد بهر بستن دل ما آن رسن گره
از بزم او به کلبه زاهد نمیروم / ترسد فتد چو سبحه بزنار من گره
چشم مرا به بستن و خون ریختن خطاست / گردد ز شوق روی تو از جان تن گره
انگشت فکر ناخن تدبیر سوده شد / نگشوده دست هیچ کس از کار من گره

سازِ عراق کن که دولت واشود ظهیر
کے بینواست تا بود اندر وطن گره

دارم بتی فرنگی بتخانه زادهٔ
کافر دلی نه فهم زبان ترک سادهٔ

بر ربط نواز گوشه نشینان چله دار
ایمان فروش سبحه بزنار دادهٔ

ای کاشکی به نسبت سر حلقهٔ خودم
بر گردنِ سگانِ تو بودم قلادهٔ

مستان بحقه بازی و جهایه من بهین
وز دام زلف معرکه گیری [illegible]

این قطره بین که حوصلهٔ بحر می برد
دارم من و گدا هوسِ شاهزادهٔ

از کدا این چمن ای گلبن ناز آمدهٔ
که بدل بردنِ ما اهل نیاز آمده

چکند حوصله با حسن چنین روز افزون
که بصد خوبی دیروز تو باز آمدهٔ

جلوه در وقت خرامت همه عالم را سوخت
بس فرازنده قد شعله طراز آمدهٔ

این قدر باش که آهی زدلم شعله زند
گر بدستوری این سینه گداز آمدهٔ

مختلف گشته چنان حال و بال تو ظهیر
کز حقیقت همه در راه مجاز آمدهٔ

صیقلِ غم میدهد آئینهٔ دل را جلا
تیره آنکه شد آسودگی مبتلا

عاشقان از سایهٔ بال هما رم میکنند
کم مبادا از سرِ من سایهٔ ابر بلا

گفتم از کوی تو در غربت روم گفتا بغم
گفتمش آیم بطوف آستانت گفت لا

بسکه چشم غم سرشکم با بلا آمیخته است / خاک من دارد شرف مانند خاک کربلا
مشکن از نخوت دل ره و شند لان خاک را / گر بخاک آلوده گردد بشکند قدر طلا

با وجود معصیت نومید نتوان شد ظهیر
رحمتش عام است و محفوظم که آیم در بلا

فلک خون شفق پالاید از این شقه والا / تو هم برکاله دل از خبر بر دیده میپالا
سراپا در هوای قامت او هم عجب نبود / بود در هر گره هر شراره میل بر بالا
چو [illegible] زلف او در دل نویسد کلک مشکین تر / بر اوراق پریشان خط ریحان میکند املا
شب و روزم قرین پروانه است و بلبل و قمری / بعشق آتشین روی گل اندامی سهی بالا

ز هجر او ظهیر دل شکسته اشک می بارد
صدف تا بشکند بیرون بریزد لولوی لالا

نه در سر شورش عشقی نه در دل فکر سودائی / بغفلت عمر خود بگذشت و مردم در تمنائی
بکار بخیه زخمی نیامد ناز امیدم / ندید آئینه ام را عکس حسن ماه سیمائی
متاع زندگی صرف شکست سرمایگان کردم / بناکامی شد از دستم ندیدم حسن زیبائی
نوای عندلیبم رانگی نشنیده در گلشن / نه در دل نمی افتد بدامم سرو بالائی
ندانم کاتب تقدیر برادر سرنوشت خود / گذار بروی سیه چشمی نمی آرد بنظر ائی
بیابان گرد خود بروی از تن بر ورزد دارد / خوشا در عشق او دیوانه زنجیر در پائی

ظهیر از حادثات چرخ تن در عجب دارم / که بر سر نادم زین سنگ باران سنگ سودائی

بهر یعقوب دل ای یوسف کنعان مددی
بردبا غنش بکن از بوی گریبان مددی

شاید امروز کند روح گریبان مددی
لیک بی رخصت او نیست ز دوران مددی

چند خمیازه کشد زخم بامید نمک
ای تبسم بکن از پستهٔ خندان مددی

دانهٔ تشنه جگر چند بنالد بر خاک
مهر سیرابیم ای ابر بهاران مددی

بر دلم صبح وطن تیره تر است از شب غم
ای نسیم اثر از شام غریبان مددی

تا امیدی ز در دوست روا نیست ظهیر
می کند حادثه گوی گریبان مددی

خار خار حسرت دیگر بود بر بلبلی
هر سر خاری که می بیند بپای هر گلی

از سر زلفش نشاید منع کردن شانه را
مانده از روز ازل سین بر سر هر سلسلی

تا نباشد گردش چشمی نبی نوشم شراب
عار باشد عاشقانرا مست گشتن از ملی

موج آب حسن او جاریست طوفان بلا
گر نباشد اهل دل را زان خم ابرو پلی

تا تو تسبیح ورع بر گردن افگندی ظهیر
از گلوی شیشهٔ خالی نیامد قلقلی

فکر بیگانه بعشقت نبود جز هوسی
عنکبوتی نکند غیر شکار مگسی

بحر و بر را همه در زیر قدم پیمودم
نزد هر کس که رسیدم نرسیدم بکسی

آه افسرده بافلاک چه خواهد کردن
آهنی گرم نگردد ز سموم نفسی

گر نه هامون خبر از محمل لیلی دارد
پس چرا لالهٔ صحراست بشکل جرسی

روز وصلش دل ازین سینه صد چاک بود — همچو بلبل که کند سیر چمن در قفسی

رنگ عشقم ننماید ز رخ از فیض شراب — شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کسی

بی خزان باد بهار چمن طبع ظهیر
که بهر تازه نهال تو بود تازه رسی

آزرده تو می شود از چشم خود بری — کشتی نخواهد آنکه نداند شناوری

بگذر ز آب خضر که در عین ظلمت است — آنکس که خورد در طلب او سکندری

[illegible]م از شکنجهٔ عشقش ضعیف باش — شادم که میکند غم او روح پروری

یاد آور از خزان که بکافور میشود — امروز اگر بهار کند خط چنبری

آن باده که در خم عشقست سر بمهر
جام دل ظهیر بود کرده ساغری

گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسی — شاد از آنم که نشد ریخته زین پای کسی

زین قلمرو نتواند که برون آید کس — عارفان گرچه دویدند درین دشت بسی

گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست — دست بر سر زند از مهر چه هر دم مگسی

روح را تازه کن از فیض مسیحی مطلب — که دمت در تن بی روح زند هر نفسی

دوش سیب ذقنت را بخیال آوردم — با تو این سینه چنین پیش سرو است کسی

آنچه از دور نماند آفت آن ارونه است — زلف تو راهزن و چشم تو باشد عسسی

بلبلی نیست درین باغ خوش آهنگ ظهیر — لیک باشد که صفیرش شنوند در قفسی

تا شده زلف تو صیاد تمنای کسی
بر سر کوی تو دیگر نبود جای کسی

ای بت من بچه سان بسته شکر خنده زبان
که رسد از لب تو بوسه بتنهای کسی

عاشقان مست بنازند ز تو خمار آلودند
نیست در میکده ناز تو پروای کسی

بار در طوق هم از گردن قمری است ظهیر
زانکه بالد همه دم سرو ز بالای کسی

اگر بکوی تو قدر غبار داشتمی
ز صدر مجلس فغفور عار داشتمی

سپهر سان که مرا تخته داشت چون خورشید
اگرچه ماه بقدرے مدار داشتمی

همی فتاده بعالم زیاد رین زده دمی
اگر بهوی ازین جویبار داشتمی

هزار گل ز گلستان سحر همی چیند
اگرچه طاقت یک نوک خار داشتمی

بحرف راست منم سر حریف تیغ سخنان
اگر بحرف زبان ذوالفقار داشتمی

رقیب دست نیافت بر ظهیر آسان
بعشق اگر قدمی استوار داشتمی

بر فلک از آه من میرفت دودی کاشکی
بلکه اصل آسمان را می نمودی کاشکی

تاب یک خورشید را بیند کسی در زیر ابر
بند برقع از رخ او می نمودی کاشکی

دختر و شیره گل میجهد از خواب ها
بلبل از خواب غفلت میربودی کاشکی

میشود از عشق او دل را گشایش بیشتر
در دل تنگم غم او می فزودی کاشکی

زین دو چشم سرمه خورده بر نمی آید چنین
گوش دل بیمار ای او را شنودی کاشکی

دیگر برای کی تو انجم دید نزد او ظهیر
بود بر جای رقیب من نبودی کاشکی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی
با کسی غیر دل خویش نگفتم رازی

از غم شمع تو پروانه پرسوخته را
گلشن عشق بپا بلبل بی آوازی

از فسون سحر زلفت بطلسم افتادم
بنما از لب عیسی دم خود آوازی

کار ما [illegible] دمرا حوصله رنجیسم نگاه
چون شدم روز ازل خانه خراب اندازی

[illegible] که درین بزم بده راه رقیب
منکه در عشق نخواهم بجهان انبازی

قانعم چنگ رگم تار دو دلم برآهنگ
گو دماغی که بعشرت بنوازم سازی

باخبر باش که باده ز مضانست ظهیر
بپردم بر در میخانه ببانگ اندازی

دوش شب آمد ببزم شوخ سراپا نازی
دلبری سروقدی ماه رخ طنازی

سرمه کش آهوی پر عشوه قیقاج نگاه
غمزه پیکان و کمان ابروی تیراندازی

چهره پرداز چمن از قلم موی نسیم
سیه بهر نفسی زلف ترا پردازی

فکر پروانه بفانوس جمالت پرشد
در گلستان تو بلبل نکند پروازی

در رخسارم به شگفت آمده آن لب به نگاه
مطربی گو که نوایی کشد از شهنازی

شادیی کردی ز کرم کلبه درویش مرا
جان من در قدمت هست بیا اندازی

فرغ دولت بسرت سایه فگند است ظهیر
زانکه در دست تو افتاد چنین شهبازی

بتی دارم فرنگی زاده جنسش کافرستانی | نگارستان بهارستان گلستان در گلستانی
ملاحت در ملاحت شور حسن او نمک دارد | لبش از بس حلاوت در حلاوت شکرستانی
دو غنچه از سمن پیچیده برگ یاسمن در روی | نه آسیبی در رو چون سیب پستان نارپستانی
نیم بلبل که از هر گل خلد در سینه ام خاری | نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع شبستانی

غزل مطرب نیی بیهوده در بزم ظهیر امشب
که آهم نیز هر دم شعر را نوازد نیستانی

گرفتارم بدام چین زلف عنبرین موی | فرنگی زاده شوخی کافری
دل از یوسف برد مجنون فریبی کوهکن سوزی | زلیخا طلعتی لیلی وشی شیرین سخنگوی
یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش | که گویا بر لب آب بقا بنشسته هندوی
سراپا از دلداری ندیدی یک ز تا بی | دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابروی
رسیده گوشه دامان چشم سر سیاهی او | تو پنداری کمانداریست در دنبال آهوی
دو پستانش ز چاک پیرهن دیدم بدل گفتم | تماشا کن که سرو ناز بار آورد دلیموی
بر آن چون مه پری چون گل معاذ الله غلط گفتم | ندارد مه چنین طرفی ندارد گل چنین بوی
با هو نسبت چشمش چو کردم چین بابرو زد | که چشم شیر گیر ما ندارد هیچ آهوی

میان خوبرویان سربلندی می سزد او را
که دارد چون ظهیری عاشق زار دعاگوی

رباعی

صد نخل امید سوخت در ریشهٔ دل ‌ ‌ پیوند غمت بجاست در ریشهٔ دل
هر چند زباده میخورم خون جگر ‌ ‌ یک قطره نمیرود ز رشیشهٔ دل

ایضاً

ده روزهٔ عمر پر ز خوف و خطر است ‌ ‌ از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن هم نیست ‌ ‌ زیرا که خطر دران طرف بسیار تر است

ایضاً

با [illegible] راست رو باش مدام ‌ ‌ تا بر هدف داد خودش یابی کام
گر صاف نه ای ظهیر تو هم فلکت ‌ ‌ بر خاک تو آب جود روحی از نه جام

تمت

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که درین ایام فرخنده فرجام دیوان بلاغت نظام فصاحت التیام ملا ظهیر الدین فاریابی که مصداق قول مشهور- در کمه بزد و گر بیابی ست الحال در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور بسرپرستی معلی القاب عالیجناب ذی همت رای بهادر منشی پراگ نراین صاحب بهارگو مالک مطبع دام اقباله باهتمام پنڈت شیام ناته صاحب مینیجر بماه اکتوبر سنه ۱۹۱۶ء بار دوم طبع گردید

دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب
بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہے۔
کلیات جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی۔
کلیات نظیری نیشاپوری - از
خوش فکری ملا نظیری نیشاپوری۔
کلیات ظہیر فاریابی تصنیف صدر الحکما
ابو نصر فاریابی۔
دیوان حافظ محشی خوشخط از انکشاف طبع
روشن صاحب باطن ملقب بلسان الغیب خواجہ شمس
الدین حافظ شیرازی -
مطبوعہ جدید بہت خوشنما -
شرح دیوان حافظ - باحل معانی
و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید
محمد صادق علی از جانب مطبع -
دیوان شمس تبریز - مشہور کلام
روشن طبع ولی مادر زاد محمد بن ملک داد
معروف بہ شمس تبریز -
دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی
کلام پرتاثیر -
دیوان حضرت جامی - زندہ پیل سرخیل
عارفان -
دیوان خواجہ معین الدین چشتی
یہ دیوان نایاب بمحض عنایات ایزدی سے راس
مطبع کو ملا تب یہ طبع ہوا -
دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر
شیخ محی الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ
دیوان مخفی اوستاد اہل زبان کا
کلام ہے از جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو نادواقف
کلام زیب النسا کہتے ہین وہ نادرست ہے -

تذکرون سے ظاہر
دیوان غنی ورسی دیا
محمد طاہر غنی کشمیری کا -
دیوان مہتاب از سخنوران
شیرین ... مثنویہ رئیس کٹرہ
دیوان موزون از خوش فکری
راجہ رام نرائن شعری واستویہ ...
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلا
جوہر معظم یعنی دیوان مرزا گل محمد گرامی
اہل زبان اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ
کا کلام ہے اور جو باندہ مرزا صاحب سے رکھے -
دیوان گلشنی - از جلوہ خیال منشی شاہ
[illegible] اللہ
دیوان ہلالی - کلام اہل زبان
خیال بجودی یعنی دیوان منشی سنگھ
بنارسی بجود تخلص -
دیوان قاسم - دیوان سرکردہ شعرا
نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی فارسی غزلیات مفید
یاد آوری مبتدیان -
رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات
مثل دواوین اور استادون کے کلام کے
اعلی درجے کی سندی ہین -
اختراع جدید صنائع شعری بن نادر کلام
از جلوہ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مرادآباد
قصائد مدحیہ نظام - نواب نظام الدین
محمد مرادت علیخان -
قصائد ہفت خوان مصنفہ مولوی عبدالاعلی
قصائد ثمر فوائد مصنفہ منشی نتہن لال۔

... محشی مصنفہ مولانا جمال الدین
...یرازی
...مدرچاچ محشی معہ فرہنگ مصطلحات
...ی نامہ ظہوری محشی -
...ن السعدین محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

کلیات و دواوین اُردو

کلیات انشا اللہ خان یہ نتیجہ طبع شاعر نامی بذلہ سنج میر انشا اللہ خان انشا تخلص ہے عہد نواب سعادت علیخان مین بڑے مقرب حاضر جواب تھے -

کلیات نساخ عمدہ کلیات جسمین نادر ناور رسالہ شامل ہین -
۱ - شاہد عشرت ۲ - سخن شعرا ۳ - اشعار نغز ۴ - مرغوب دل - ۵ - دفتر بیمثال ۶ - گنج تواریخ - ۷ - چشمہ فیض - ۸ - قند پارسی ۹ زبان ریختہ ۱۰ - قطعہ سخن
از جلوہ گری طبع وقاد مولوی عبد الغفور خان بہادر

کلیات سودا قصائد مثنویات دو دواوین و رباعیات از کلام تاج الشعرا مرزا رفیع السودا مستند الکلام

کلیات نظیر اکبر آبادی

کلیات تراب مجموعہ جسمین چند کتاب ہین
۱ - دیوان - ۲ - مثنوی عاشق صنم
۳ - گلزار یان - ۴ - شجرہ قادریہ -

کلیات صنعت کلام شاعر مستند میان کریم الدین صنعت -

کلیات ناسخ دو دیوان صفحہ اور حاشیہ پر نتیجہ بلندی فکر شیخ امام بخش ناسخ شاعر مستند لکھنوی

کلیات آتش طبعزاد سخنور نامی خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی معاصر ناسخ

کلیات نظام کلام سخنور خوش فکر نواب محمد مردان علیخان بہادر

کلیات تسلیم جسکا نام تاریخی ارجمند ہے نتیجہ خوش فکری زبان... منشی امیر اللہ تسلیم شاگرد... دہلوی -

کلیات میر تقی - اوستاد... کا کلام ہے بعد نظر ثانی مکرر چھپا -

کلیات ظفر کلام الملک ملک الکلام ۔ ۲ جلد مین
۱ - جلد اول و دوم یکجائی
۲ - جلد سوم و چہارم یکجائی

کلیات مومن خان جدید الطبع

بہارستان سخن اسمین تین استاد و نکا کلام ہے ہمطرح و ہمقافیہ غزلین -
۱ - شیخ امام بخش ناسخ ۲ - خواجہ حیدر علی آتش - ۳ - مہدی حسین خان ... آباد - بڑے معرکہ کا مجموعہ ہے ہر ایک اوستاد نے زور طبع دکھایا ہے بعد گر ترجیح بلا مرجح کہنا زیبا ہے -

خواجہ میر درد - شاعر صاحب باطن -

دیوان گویا از طبعزاد رسالدار فقیر محمد خان گویا شاگرد خواجہ وزیر اوستاد نازک خیالی -

دیوان فدا - از موج خیزی طبع وقاد مولوی فدا حسین وکیل عدالت دیوانی -